(منتخبات)

حافظ و عزیز

ناشر: محمد حسن کریمی



حافظ و عزیز

در ادبیات فارسی سبک های مختلفی مانندسیلاب خروشان درخلال صدها سال بوجود آمده است.

سبک خراسان، سبک عراق، سبک هندهریك دوره های مطنطنی راپیموده.

دربار های مجلل سلاطین را دنگل نشینان شعر و غزل رونق میدادند. تاریخ روزگارانی را بیاد میدهد که سابق اکثر امور در «دربار» شعر و غزل قرار گرفته بود و بزرگترین سلاطین زمان مسحور و شیفته این سخنوران بودند. افغانستان عزیز که مهمترین گهوارهء ادب وشعر دری بشمار میرود بزرگترین سخن سرایان را در آغوش گرفته و تمدن بس مفتخری را کسب کرده است. در زبان دری بالاخص در قسمت شعر و ادب نازکخیالیها ولطایفی موجود است که مقایسهء آن با السنهء دیگر دشوار بنظر میرسد.

مساعی آقای کریمی در راه احیای آثار سردار مرحوم که فی الواقع از «عزیزان» بودند، کار بسیار قابل قدر و مفید ست جزاك الله تعالی خیرا.

شهرت سردار مرحوم در پاك نفسی وخیرخواهی رعایا زبانزد نسل گزشته بودکه ازآنها کمتر کسی زنده مانده است.

اندازهء سلامت طبع و ذوق مرحومی از اشعار خوش مضمون ایشان که به پیروی بزرگترین اساتذهء سخن سروده اند، مثل حضرت میرزا بیدل ولسان الغیب (قدس الله اسرار وهم) بر دقیقان سخن سنج، وموشکافان نکته رس مثل آینه روشن است اگر اصل دیوان عزیز یا کلیات شان و آثار نظم و نثر ایشان طبع شود، بخیالم علاوه برفواید ادبی، عواید تاریخی نیز بدست آمده، معلومات بیشتری ازان عصر و دوره برهمه محیط ما آشکار خواهد گردید، واستفادهء کاملتر از آن ممکن خواهدشد. عبدالهادی «داوی»

ادبیات دری مراحل بس طولانی راپیموده والحق گراف تکامل راپیموده است.

حافظ شیرازی یکی از سخن سرایان بزرگ سبک عراق است سبک عراق از ابتدای قرن هفتم معمول شده تا اواخر قرن دهم هجری قمری ادامه داشته است.

خواجه شمس الدین محمد متخلص به حافظ شیرازی حافظ قرآن کریم بوده وبهمین ملحوظ تخلص «حافظ» را اختیار نموده چنانچه خودش میفرماید:

ندیدم خوشتر از شعر تو «حافظ» بقرآنی که اندر سینه داری

حافظ در سال (۷۹۱) هجری قمری جهان فانی را پدرود گفت. او از عرفای سخنور و جلیل القدریست که کلام پرلطف و موزونش را خواص وعوام فال نیک میگیرند وتا امروز اشعار گهر بارش اهل دل را مایهء ذوق است و اهل ذوق را عامل نشاط و شوق.

حضرت مولوی عبد الرحمن جامی (رح) در اثر قیمتدار خود در نفحات الانس از شخصیت عالی و عرفانی خواجه یاد فرموده واو را بالقاب (لسان الغیب) و ترجمان الاسرار می ستاید.

حضرت ابو المعانی میرزا عبد القادر بیدل باهمه استغنای ملکوتی به شخصیت روحانی و معنوی این مرد بزرگوار معتقد بوده وکلامش را هادی خیال خود معرفی نموده چنانچه میفرماید:

«بیدل» کلام حافظ شد هادی خیالم دارم امید کاخر مقصود من برآید

کلام نغز از هر دکانی که باشد چون متاعی است نیکو و قیمتی بدل می نشیند و مانند گوهر آبدار زیب و زینت هر محفل می شود. این

گوهر نغز را اهل همان زبان می پسندد و از خواندن وشنیدن آن حظ میبرد .

مرحوم سردار محمدعزیز اگرچه پیرو مکتب بیدل است وسبک هند را تعقیب نموده ولی با آنهم شیفتهٔ کلام بلبل شیراز گردیده وتوانسته است به سبک عراق غزلهای شیوای خواجه را استقبال وتخمیس نماید وچنین میگوید :

بعرض نکته سرائی «عزیز» میباشم مرید نغمهٔ الحان حافظ شیراز

مرحوم عزیز یکصدو سی و دوسال قبل بدنیا آمده و پنجاه و هشت سال قبل چشم از جهان پوشیده و یازده هزار بیت از خود بیادگار گذاشته است . این مرد صاحبدل و ادیب دانشور در دورهٔ خود داد سخن داده و با وصف کسب جاه وجلال وقدرت ، فقیرانه زندگی کرده و بحیث نائب الحکومهٔ ولایت مزارشریف در دورهٔ سلطنت اعلیحضرت امیر عبد الرحمن خان مرحوم تا لحظات اخیر حیات ، بخدمت مردم و وطن همت گماشته است. روحش شادباد .

درپایان وظیفهٔ خود میشمارم از ذوات محترمیکه بمن امداداخلاقی ومالی فرموده‌اند تشکر کنم. این ذوات عبارتند ازجناب سردار سلطان احمد شیرزوی، جناب مستطاب عبدالهادی داوی ، وذوات دانشور صفا ، واجد، نوابی ، حیا، وعامل. باعرض حرمت. محمدحسن «کریمی»

تقریظ

احیای آثار دانشمندان گذشته تشبث بس سترگ است، بمنظور افاضه‌بدانش و دانش‌پژوهان. ثقافهٔ علمیه نزد علمای اجتماع مجموع مایملک دانش هر عصراست‌که واردات عنعنه چه از روی کیف و چه کم بران می‌افزاید. خاصهٔ انسان است اینکه‌او درحال ملفوف به گذشته و مشبع به آتیهٔ او میباشد.

اینکه تاریخ بحیث یك «علم» واجد منزلتی ارزنده به جدوجهد تتبع پذیرفته شده است دلیل آن همین‌است.

سبك‌شعر امروز عیناًمانندبسط و قوام‌نشر فعلی ارتقائی را از گذشته درخود دارد که باعوامل موثرهٔ درحال، سبك مستقبلی را تشکیل خواهد داد. رفتار عنعنه چنین است. پس خدمت‌به عنعنهٔ علمیه خدمت به‌حال و امداد باکمال آن در مستقبل میباشد.

دماغ انسان ظرف امکانات است‌واز جهان ناسوت تابعالم لاهوت ساحت‌انکشاف وتکمل آن. دانش برای طائر بلندپرواز روح انسان بمثابهٔ بال وپراست. بالخصوص‌ذوق نفائس انسان پابسته به کرهٔ غباری غبری راباتحریك بصیرت‌وترقیق حواس به‌عوالم نورانی علیامتوجه میدارد...

دقت‌باید کردتاشاعر و ناشررا که‌مانندمن و تودرحیاط مادی جسم

بر روی زمین میگردد درشعرونثر مشغول سیروتفرج درارتفاعات خارج از تصور بنگرید .

تو هم این قابلیت را داری وآن انسان دیگرهم وآن که قبل از تو واوگزشته است. نشان ونوید این استعداد کمال را بامتروکه سامیه بشما گزاشته است.

وطن عزیز ماافغانستان مهدچندین رنسانس تاریخی دانش وادب است. السنهء آریائی صبغهء پرورش این خاك رادارند. زبان شیرین دری بااین سرزمین بیگانگی ندارد وسبک خراسان نیز با آن آشنائی کامل داشته است. سبک هنداز تماس شعرای دربار غزنه با نازکیهای خیال هند کسب وجود کرده ودورهء طفولیت خود را در هرات سپری نموده باردیگر در هند بدرجهء رشد خود واصل شده. مکتب بیدل بارزانت ورنگینی بیان ثمرلذیذ آنست که درهند نه تنها در لباس فارسی بلکه در زبان اردونیز (که درواقع دری با کسری از لغات دیگر قوام آن راتشکیل میکند.) مورد مطالعهء شعرا واد باست وهمچنان درافغانستان دلباختگان دارد وخواهد داشت مزایای این سبک بیشتر ازانست که درین مختصر بآن تماس بتوانم کرد .

« معانی رنگین و نازك ادبیه وفلسفیه وتصوفیه را این سبک در چوکات شایستهء آن ابراز میکند» این مکتب اگرچه با استاد بزرگ

(بیدل) در هند به معراج رسید، مگر افغانستان و ماوراء النهر خانهٔ اصلی و دایم آن شده است.

آنچه باید نا گفته نگذارم اینست که هر که هرچه از چنین دفاین ثمینه یافت و به نشر و تدوین آن بذل مساعی نموده بمیدان آورد و به قدر دانان سپرد، طبیعی است که نشر و تدوین آثار گرانبها خدمتی بسزا انجام داده و شایستهٔ چندین آفرین است.

شاغلی محمدحسن کریمی که سال گزشته به‌تدوین و نشر غزلیات «بیدل و عزیز» کمر اجترا‌ء بست امسال باز ارمغانی بدوستداران ادب بانشر منظومات «حافظ وعزیز» عرضه میدارد.

این شاعر که سوانح او را در صفحات دیگر میخوانید از تلا مذهٔ مکتب (بیدل) است. طبع عالی او را طوریکه از اشعارش ظاهر است هموارہ بذوق بدیع سوق کرده است. قدرت طبع او ازینجا ظاهر است که آنچه باستقبال حافظ شیرازی میگوید یکباره عاری از طمطراق عبارت آرائی و نازکخیالیهای بیدلی است و نرم نرم باسبک عراق هم آغوش میرود. آقای کریمی که خداوند کریم این خدمت او رابه ذوق حسن درحسنات او بپذیرد، درین دو مجهود خیلی ها کامیاب است و انتخاب او بر آثار خوبی افتاده است که واقعاً دارای حسن وامتیازخاص میباشد. علاوتاً مژدهٔ نشرات دیگری راهم به دوستداران ادب میدهد. موفقیت باا و باد.

محمد ابراهیم صفا

تقریظ

ز شعر دلکش «حافظ» کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

بسیاری هستند که میگویند درین عصر و زمان مطالعهء شعر و ادبیات کار بیکارگان و مرتجعانست ولی باید بایشان گفت حیاتی که دستخوش بیذوقیهاو عاری از لطایف و بدایع فکری بشری یعنی همین «شعر و ادبیات» باشد هیچ نمک و حسنی ندارد! آیا زندگانی عاری از لطایف فکری و بدایع ذوقی بدتر از سیر در یك صحرای سوزان بایر، خشك و کسل کننده نیست؟

بالمقابل صاحبان قضاوت سلیم میدانند و تصدیق میکنند که مطالعهء کلام سخنوران عارف لذت جانبخشی دارد و تفرج درساحت بانزهت افکار صاحبدلان انشراح روحی می آورد. رهروان طریق فضل و فضیلت و دوستداران ذوق بدیع، گوهرهای سره و پرلطف سخن را از هرکه و از هرکجاباشد، از زنده ترین متاع بازاروجود می پندارند نغمات عرفانی را قیمتی ترین تولیدات نبوغ ذهنی عالم بشریت میشمارند.

مرحوم سردار محمد عزیز از دلدادگان سخنوری و از شیفتگان سبک هندی و نیز سبک مطبوع شعر دری بود و روزگار عمرش را

بذوق پروری و سخنگوئی سپری کرد تابا کلام جانپرور آنکه لسان الغیبش گفته‌اند آشنائی و انس تمام حاصل نمود. از شیوهٔ سخن پردازی آن صاحب سخن وارسته و عارف پیروی کرد والحق درین مهم توفیق رفیق راهش گردید. خوانندهٔ عزیز خود قضاوت خواهد کرد که این سخندان افغان تا کجا موفق است و با بلبل شیرازی تاچه اندازه همصفیری توانسته است. روحش شاد باد!

شاغلی محمد حسن کریمی سال گذشته مجموعهٔ نفیسی از اشعار همین مرحوم را که باقتفای یکتعداد از غزلهای شیوا و نغز بیدل (رح) سروده بود، باصرف همت بچاپ رسانید. و اینک امسال باز بامجاهدت تمام وبسرمایهٔ ذوق رسا این مجموعه زیبا راجمع و بدوستداران آثار ادبی بدیع کشور ارمغان گویا تقدیم میکند.

انتظاری که ناشر از شیفتگان بابصیرت فضل و هنر این محیط که ماشاءالله روز بروز بر تعداد منورین و اصحاب ذوقش می افزاید در استقبال ازین ارمغان نفیس و ارزندهٔ ادبی وطن داشته باشد، توقعی است مشروع و این ناچیز که بیریاو با کمال خلوص باو شادباش گفته و تشبث مردانه‌اش را در تقدیم اینچنین آثار بدیع و گرانمایه که نباید با مرور زمان ازبین برود، سزاوار هرگونه تمجید میداند.

محمد قاسم واجد

(حافظ)

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
کسه عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه ای کاخر صبا زان طره بکشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها ؟
همه کارم زخود کامی ببد نامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز ان سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی از و غایب مشو «حافظ»
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و امهلها

(سردار محمد عزیز)

کشا ایساقی بزم محبت عقدهء دلها
که نبود جز می صافی دگر حلال مشکلها

تحیر تا در آینهء تحقیق بازم کرد
ز روی صفحهء دل محو کردم نقش باطلها

بدل از شش جهة موج شکست رنگ میبالد
بدوش نگهت گل زین چمن بستیم محملها

خرام ناله را در کعبهء مقصود ره نبود
بدوش خامشی گر میتوان طی کردمنزلها

رسیدم تا بمعراج غنای یأس دانستم
که باشد آبیار مزرع امید سائلها

چه نیرنگ است عرض چشم بندیهای الفت را
که بلبل را چمن پروانه را منظور محفلها

نگه از گلشن دیدار داغ یأس و حرمان شد
نقاب هستی موهوم تا گردید حایلها

خوشا روزیکه درصحرای شوق عرض گمنامی
سراغ وحشت مارا جنونی بود کاملها

«عزیز» امشب مرا خمخانهء شیراز شد منزل
(الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها)

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

زعشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا را؟

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان «حافظ»
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را

گدازد دل زآه آتشینم سنگ خارا را
بخون بنشاند آب چشم من چشم مسیحا را

شکستم توبه و بر باد دادم زهد وتقوی را
گرفتم دست ساقی بوسه دادم پای مینا را

اگرآئی شبی سرمست نـاز ای ماه درمحفل
خجالت ریزد ازحلق صراحی خون صهبا را

مکش ازکف مرا ای نور چشمم زلف مشکینت
بصیرت می شمارد دیده، خفاش شبها را

مگرامشب نسیم آنزلف را مشاطگی کردست
که مشک آلوده می بینم همه دامان صحرا را

ازآن قند مکرر کام جـان من نشد شیرین
قیـامت آمد و بـا خویش بردم این تمنا را

«عزیز» امروز خون خویش ریزم برسر کویش
مگر شوید حنا گویـان بخونم آن کف پا را

* * *

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیرما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
رو سوی میخانهء خمار دارد پیر ما

درخرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زانزمان جزلطف خوبی نیست در تفسیر ما

بادل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز و نالهء شبگیر ما

تیر آه ما زگردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون «حافظ» مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

* * *

بسکه خاموشیست ساز نغمهء تقریر ما
سرمه میگردد سواد خامهء تحریر ما

از خجالت گوئیا پیوسته دستش در حناست

هر که می بندد کمر در صنعت تعمیر ما

گر جفا گر قهر گر خشمست آئین بتان

نیست جز تسلیم در طبع و فا تخمیر ما

ما جنون پرورد گان وادی نا زتوا یم

قلقل مینا ست شورو شیون زنجیر ما

موج طوفان بهار یأس دارد در بغل

نا له می آید ز سیر کشور تأ ثیر ما

بر گ گل خواندم رخش اما ز خجلت لا زمست

ای بهار بوی گل عذری درین تقصیر ما

شیوه ء تلبیس زشت بدمنش اینجا بس است

زحمت شیطان نباید داد بر تزویر ما

ما محبت مشربا ن صید کمند الفتیم

نیست حاجت دانه و دامی پی تسخیر ما

بر بنای ساز هستی ناز خواب غفلتیم

نغمهء افسانه دارد در بغل تعبیر ما

این تظلم با که گویم گر ز هستی بگذریم

ای « عزیزا » میکند شخص عدم تشهیر ما

ای فروغ حسن مه از روی رخشان شما
آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود مابیدار خواهد شد مگر
زانکه‌زد بر دیده‌آبی روی رخشان شما
باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بوئی بشنویم از خاك بستان شما
عمرتان بادو مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست اینغرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاك و خون دامن چو بر مابگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند ، حافظ ، دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

* * *

ای صفات دلربائی ختم درشان شما
فتنهء محشر عیان از چشم فتان شما
من کیم کز زخم شمشیرت شکایت سر کنم
ای جهانی بسمل تحریك مژگان شما
یك شکر خندت هزاران مرده را جان میدهد
دارد اعجاز مسیحا لعل خندان شما
از حوادث فارغست آنکو بدست آورده است
رشتهء جمعیت از زلف پریشان شما
باهمه بیدست و پائی سایه‌سان کوته مباد
تا بروز حشر دست ما زدامان شما
سیر گلزار بهار ناز دارم گوئیا
از جراحت زار دل گل کرده پیکان شما
جای رم تمکین ز افسون نگه میپرورند
از برای دلفریبی ها غزالان شما
منتظر برقول حافظ جان بلب دارد « عزیز »
(بازگردد یا برآید چیست فرمان شما)

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانك چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئیم خرقها در اشك
که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش «حافظ»
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

* * *

خیال کوی تو گویا شمامه انگیز است
که خاك مشك فشان باده عنبر آمیز است
زبان جوهر آئینه را پیام این است
که بزم خلوت دیدار حیرت انگیز است

فریب فرصت طول امل مخور زنهار
بهوش باش که تیغ زمانه خون ریز است

علاج رنج کدورت بجز ریاضت نیست
حکیم بیشترش عمر صرف پرهیز است

عدم بشعلهء داغم سراغ میگیرد
شرار برق زخود رفتنم زبس تیز است

زانقلاب زمان امتیاز را دریاب
که کشته کوهکن و وصل حق پرویز است

حذر زناوك دلدوز سینه چاکان کن
که مرغ نالهء ما ایفلك سحرخیز است

«عزیز» ازنی کلك تو شهد میبارد
زمین مصر مضامین تو شکرخیز است

* * *

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است

پری نهفته رخ و دیو درکر شمهء حسن
بسوخت عقل زحیرت که این چه بوالعجبی است

درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بها نه بی سببی است
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طلبی است
جمال دختر رز نورچشم ماست مگر
که در نقاب ز جاجی و پردهٔ عنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ایخواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی است
بیار می که چو «حافظ» هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

* * *

شکوه نظم مرا دستگاه بوالعجبی است
چرا که طرز عجم را فصاحت عربی است
ز بسکه کشت امیدم ببرق یأس بسوخت
بدیده شش جهتم یکسر آب تشنه لبی است
ز خلق قطع امیدم بسی پسند افتاد
ازانکه بی سببیها علامهٔ سببی است
بروز هرزه درائی سکوت کن واعظ

بنور مشعل خورشید کی بود محتاج
چرا که خلوت مارا چراغ نیم شبی است

اگر بغرور به بینی به آدم و ابلیس
خراب خانهء عالم ز دست بی ادبی است

ز جام عشق سیه مست بزم ایجادم
عروج نشهء ما کی زبادهء عنبی است

بزن بکسوت هستی توچاك پیش از مرگ
بهوش باش که این جامه ازعدم طلبی است

مباش غره بفخر نسب که در دو جهان
عروج منصب عزت سعادت حسبی است

تنور حرص ترا شعله آفت جانست
حذر ز نایرهء آتشیکه بولهبی است

هزار شعله بر انگیخت چرخ دون بگداخت
«عزیز» شیشهء صهبای فکرتم حلبی است

* * *

عکس رویت چو در آینهء جام افتاد
عاشق سوخته دل درطمع خام افتاد

حسن رویتو بیك جلوه که درآینه کرد
این همه نقش درآئینهء اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یکفروغ رخ ساقیست که درجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد؟

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار
هرکه در دائرهٔ گردش ایام افتاد

درخم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آنشد ایخواجه که درصومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهء او نیك سرانجام افتاد

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگر است
این گدابین که چه شایستهء انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان «حافظ» دلسوخته بدنام افتاد

دیده تا بر رخ آنشوخ دلارام افتاد
دل زبیتابیم از ورطهء آرام افتاد
تا که خورشید رخش بر افق جام افتاد
طشت خورشید خجالت زده از بام افتاد
خون دل چون نخورم آه چه سازم چکنم
کز لب لعل توام بوسه به پیغام افتاد
غوطه در خون شفق میزند از رشك هلال
عکس ابرویتو تا درافق جام افتاد
خط شبرنگ چو بر عارضش از ناز دمید
حیرتم سوخت دو خورشید بیکدام افتاد
زانفعال نگه شوخ تو این آبله ها
گل کوریست که بر دیدهء بادام افتاد
قرعهء حادثه انداخت چو رمال فلك
بخت بد بین که بنام من بد نام افتاد
روی آزادی او نیست گهی تادم مرگ
هرکه درکشمکش حیلهء ایام افتاد
دل غمدیده بدام سر گیسوی بتان
چکنم نی زهوس بود بنا کام افتاد

گشت بیقرب نگه کن گهر اشعارم
تا که مانند سخن در دهن عام افتاد

بر در رحمت او معصیت آلود « عزیز »
بر امید نظری ازره انعام افتاد



* * *

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین ازگوشهء کرد ست وتیر اند رکمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه‌ای برخاك وحال اهل دل بشنو
که ازجمشید وکیخسرو فراوان داستان دارد

چو دررویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که برگل اعتمادی نیست گرحسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازوای شحنهء مجلس
که می بادیگری خور دست و بامن سرگران دارد

بفتراك ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد

زسر وقد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

زخوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه عذربخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت «حافظ» را وشکر در دهان دارد

* * *

نگاهش در بغل صد فتنهء آخر زمان دارد
شب زلف سیاهش از قیامت سایه بان دارد

به عبرت حاصل اقبال وادبار جهان دیدم
هما زین خوان الوان بهره مشت استخوان دارد

کجا تا خرمن آزاده جانی را زند آتش
بکف امشب غضب برق نگاهش راعنان دارد

خموشی بسکه شد مهرلب از پاس ادب سنجی
شکست ناله ام در شور محشر آشیان دارد

بغفلت نقد عمر از کف بشد در هر زه تازیها
متاع وهم هستی مایهء سود و زیان دارد
زبان سرگرم لاف حق بدل اندیشهء باطل
یقین دان کاین سخن فرق از زمین تا آسمان دارد
ز نقش امتیاز خوب و زشت محفل امکان
تو عبرت جمع کن آئینه از حیرت دکان دارد
«عزیز» امشب ز نظمم مو بمو ادراك میبالد
مگر دل نکتهء باریك آنموی میان دارد

* * *

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملك سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفانرا
که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد

چو برروی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از ان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو «حافظ» عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

* * *

تلاش وسعی نامت جانکنیها درکمین دارد
شکوه تاج شاهان شهرت از نقش نگین دارد

زمضراب رگ موج حباب این نغمه میبالد
که حسرت‌نگاه هستی یك نگاه واپسین دارد

زتقوی پا بدنیا زد ز یان شد نقددین او
هوس پیمائی زاهد نه دنیا ونه‌دین دارد

بمهمانخانهء گیتی مباش آوارهء فرصت
بنای بزم این ماتمسرا چون حکم زین دارد

گدازم شعله‌ام داغم سرشکم جوش تبخالم
سراپا شمع بنیادم شرار آتشین دارد

زبعد مرگ از خاک مزارم لاله میروید
خدنگ ناز او نازم چه داغ دلنشین دارد
ببال شهرت عنقا اسیر دام عزلت شو
که گر صحرا وگر دریاست دامن زیر چین دارد
ظهور خیر وشر وابستهٔ حکم قضا داند
کسی کو سرمهٔ بینائی از خط جبین دارد
درین محفل بوضع خوشدلی یکدم نیاساید
بخاطر هرکه تشویش غبار مهر و کین دارد
کسی کز خلق خوش شهد حلاوت بر کسان بخشد
بهشت وکوثر نقدی بجیب و آستین دارد
بفکر غیر چون افتد که با خود هم نمیسازد
بوحشت بسکه الفت خاطر اندوهگین دارد
نیاز و ناز و لطف و قهر و مهر و کین و رحم و رم
بطرز دلبریها شوخ ماسحر مبین دارد
لباس اختراع رنگ وبو بر خود نمی بندد
چو شبنم زین چمن آنکو نگاه دور بین دارد
دو عالم بر قبا عریانی من تنگ میباشد
شکوه ملک استغنا جهان زیر نگین دارد

«عزیز» اندیشهء دنیا دلت را صید نتواند
جنون پیمائی شوق محبت آفرین دارد

* * *

صوفی نهاد دام وسرحقه باز کرد
بنیاد مکر بافلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده بااهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمدو آغاز ناز کرد

این مطرب ازکجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ باز گشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که مابه پناه خدا رویم
زانچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل درمعنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهء زاهد نماز کرد

«حافظ» مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

• • •

روزیکه حسن دربرخ جلوه باز کرد
آئینه را قلمرو اقلیم ناز کرد

عریان تنی بکسوت ما ناز میکند
دامان چیده‌ام زجهان بینیاز کرد

بیگانگی چه‌شور جنون داشت در قفس
هرکس بما نشست زما احتراز کرد

دوش فلک تحمل بار گران نداشت
دلرا طلسم خامشی انشای راز کرد

موج شکست رنگ بهار آفرین که دید
این جلوه راخیال تو آئینه ساز کرد

فرق بنای کعبه و دیرم گداخت دل
آخر خراب خانهء ما امتیاز کرد

راه فنا که یک قدمی بیشتر نبود
افسون وهم تا بقیامت دراز کرد

هرسو شکست شیشهء دل نغمه میکند
دلدار را چه عشوه چنین دلنواز کرد

شور دوئی تلاطم امواج رنگ ریخت
کیفیت حقیقت ما را مجاز کرد

گیرائی «عزیز» بچنگ نفس نبود
این صعوه را تکلف عرض تو باز کرد

* * *

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد
یك نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناك نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هرکو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش بخرام ازخود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت او ضاع چنین باشد

درکار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که «حافظ» را رندی شود ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

درین میخانه دور ما زجام آخرین باشد
شکوه نشهء مستان زدرد ته نشین باشد
شکوه خاتم اقبال را غفلت نگین باشد
بهار گلشن امید را آفت قرین باشد
زغفلت نیستم غافل چه آسایش کجا راحت
بنای عمر را صیاد مرگ اندر کمین باشد
بمهمانخانهء گردون ظهور عشرت و کلفت
ثباتی چون ندارد پس چرا خاطر حزین باشد
نکرده انفعال رنج هستی بار بر دوشش
درین گلشن نگاهی کو چو شبنم پیش بین باشد
سراغ عافیت مفت است شخصی را درین محفل
که هر تحریك مژگانش نگاه واپسین باشد
مشو مغرور عیش و رنج فرسود غم کلفت
که تا چشمی بهم بندی نه آن باشد نه این باشد
من و غلطان بخاك و خون تراعیش و طرب افزون
که عشق خانه ویران آنچنان حسن اینچنین باشد
دلم حسرت شهید نغمهء چنگیست ای مطرب
که مضراب رگ تارش زآه آتشین باشد

نخوانی زین دبستان غیر درس وسعت مشرب
که حرف اختلاف جاهلانت نقص دین باشد

حسد در طبع خلق از بس بنای محکمی دارد
کشائی تا بحرف مهر لب امداد کین باشد

تهور بار ننگ استراحت بر نمیدارد
شجاعت پیشه را معراج عزت پشت زین باشد

بگوش از نغمهء ناقوس هم لبیک میآید
بنای اعتقاد عهد میثاق ار متین باشد

عطای ترش رویان درمزاجم در نمی سازد
حلاوت نیست در شهدیکه از چین جبین باشد

شب دوشینه‌ام صد باریك لختی بچنگك آمد
بکوی او دل گم کرده ام شاید همین باشد

دو روزی چرخ مینائی بکامت گر نمی گردد
مشو غمگین نمیدانی مگر خیرت درین باشد

بطبع نکته سنجان هر کلامی کی قبول افتد
سخن کز مغز جان خیزد «عزیزا» دلنشین باشد

* * *

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار
از ان افیون که ساقی در می افگند
حریفانرا نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندك و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین ودلهاست
خداوندا دل و دینم نگه دار
بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد «حافظ» اندر نظم اشعار

* * *

شدم دی در تماشا سوی گلزار
بدستم ساغری از باده سر شار
نظر کردم بحال بلبل و گل
یکی خونین جگر دیگر دل افگار
بگفتم بزم سور عرض ماتم
جنون آورده جای گل مگر بار
بگفتا غنچهء در عرض کلفت
بدام غفلت هستی گرفتار
زموج حادثات دور گردون
زبیداد جفای چرخ غدار
چمن درخون عبرت میزند موج
زبرگ گل گرفته تاسر خار
تحیر بسکه با لیدم سرا پا
شکستم شیشهء مستی ببازار
شدم سوی خرابات حقیقت
زدم آئینه را صیقل ززنگار

دوسه ساغر زدم از خویش رفتم
که تاچشم دلم گر دید بیدار
کنون در راه و رسم عشقبازی
حقیقت گویمت بشنو بتکرار
نگاه شوق را در دیر تحقیق
صنم میآورد باری صمد بار
میان زاهد و من فرق اینست
که او درخانه رقصد من ببازار
شنو از نغمه ام زافسانه بگذر
حکایتهای منصوروسردار
نگاه دیدهٔ تحقیق دریاب
که عالم نیست غیرازجلوهٔ یار
حضور شوق را دارم مهیا
نگاه حیرت آئینه در بار
زبس شهد حلاوت میتراود
زکلک خامه ام درعرض اشعار
خطابم میکند حافظ «عزیزا»
(الاای طوطی گویای اسرار)

ای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبراز عالم اسرار بیار

تامعطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای توکه خاك ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو درعشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شداز صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکر بار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق «حافظ» بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سربازار بیار

* * *

ساقیا رخ سوی میخانهء اسرار بیار
بهرمخموری ما ساغر سرشار بیار

امتحان صیقل مرآت حقیقت دارد
درضمیرآنچه نهانست باظهار بیار

دعوی عشق ترا زاهدافسرده خطاست
شعلهء داغ دل وآه شرر بار بیار

محمل شوق به پرواز نفس نامه ببند
خبر حیرت آئینهء دیدار بیار

نغمهء فیض چوخواهی بمشامت برسد
در دل شب بسحر دیدهء بیدار بیار

دل مهجور که عمریست زمن گشته جدا
ای غم اورا زدر خانهء خمار بیار

تاجر رحمت اوجنس معاصی بخرد
بار صیقل مکشا تحفهء زنگار بیار

داغهای جگرم پنبه طلب میباشد
ناله ازچاك سحر خندهء سوفار بیار

بیخودی رو بدر ساقی کوثر امشب
قصه‌ء نغمه‌ء منصور و سر دار بیار
نغمه‌ء خواجه «عزیزا» زبیانم گل کرد
(ایصبا نکهتی ازخاك دریار بیار)

* * *

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز ازخدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آنروز که بادیده‌ء گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا راسببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من زپی یار دگر
گر مساعد شودم دایره‌ء چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرکار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه‌ء شوخش وآن طره طرار دگر
راز سربسته‌ء ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی برسر بازار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه «حافظ» تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

* * *

نیست مارا بجز از عشق سرو کار دگر
زاهد و سبحه وسجاده وکردار دگر

درخرابات حقیقت چو رسی وا بینی
هرطرف مانده بجائی سرود ستار دگر

چون درین میکده معدوم بود حسن وفاق
شیشهٔ شوق شکستیم ببازار دگر

سیل صحرای جنون تا نشود خانه‌خراب
نیست دل را هوس صنعت معمار دگر

دل افگار جگر خستهٔ ما را نکنی
ایغم یار تو محتاج بغمخوار دگر

چنگ اندازم و از خانه برونش فگنم
دیده گر باز شود بر رخ دلدار دگر

باغبان نشتر خارش بجگر باید زد
عندلیبی که زند بال بگلزار دگر

طوطی نطق مرا باز مفرمای زبان
یارب از زمزمهء عشق بگفتار دگر
بر در میکدهء خواجه« عزیزا » چو رسم
(بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر)

* * *

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگهء عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهء بم و زیر
بر ان سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر میرود تقدیر
دل رمیدهء ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون بسته در زنجیر
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله درقدحم ریز ساقیا می مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذرکن ز زلف او ایدل
که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یا قوت فیض و درخوشاب
حسود کو کرم وآصفی ببین و بمیر
بنوش باده وعزم وصال جانان کن
سخن شنوکه زنندت زبام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو «حافظ»
که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

* * *

کشود عقدهٔ تقدیر و ناخن تدبیر
طلب زتودهٔ خاکسترت بود اکسیر
زکاخ مشعل خورشید دوده میگیرم
بصفحه‌ای که حدیث رخت کنم تحریر

نزاع وبغض وحسد در دلم ندارد بار
بآب آینه کردند جوهرم تخمیر

بطبع ظلم سرشتان کجاست آگاهی
نگاه راه ندارد بدیدهٔ زنجیر

زقوس چرخ توقع مدار چشم وفا
که در برت چو کشد افگند بخاک چو تیر

کجا بدامن ناز تو دست ما برسد
منم چو ذره تونی آفتاب عالمگیر

مس وجود ز آلایش هوا وهوس
بآب باده بمیخانه کرده ام تطهیر

به تیغ یار رسان این خبر ز بسمل ما
که انتظار نیرزد بزحمت تکبیر

چراغ دیده وشمع وجود را نازم
بگیر آینه از امتزاج روغن وشیر

زبس بغفلت اوهام مبتلا گشتم
فسانه خواب جنون مرا بود تعبیر

ز درد عشق تمنای ما بود حاصل
بسیل خانهٔ ماراست صنعت تعمیر

فلک بداغ فراقم مدام میسوزد
نموده اند بنای مرا بغم تعمیر

مخواه سیرت واماندگی ز آزادان
که ناله می نشود حبس خانهٔ زنجیر
گذشت نالهٔ بلبل زجادهٔ آداب
بچوب گل کند ش باغبان مگر تعذیر
کجا بکعبهٔ مقصود میرسد زاهد
بریش وسبحه ومسواک خرقه وتزویر
چو نیک می نتوانی نمود بد مرسان
درین بساط همین است حاصل توقیر
نسیم فیض بهاری به گلشنم نوزید
برنگ غنچه درین باغ مانده‌ام دلگیر
بجرم نامه سیاهی بعرصهٔ محشر
(عزیز) آب شوم ازخجالت تقصیر

* * *

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل درسر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای ز اسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

(حافظا) در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

* * *

آینهء زان جلوه گر بالد گلستان غم مخور
اشک ماهم در بغل دارد چراغان غم مخور

از هجوم بیکسیها دل ز کف بیجا مده
عشق چون باشد دلیلت از بیابان غم مخور

عرض نکبت در سراغ ناز اقبال رساست
صبح در پیش است ای شام غریبان غم مخور

عرض یکرنگیست گر منظورت ایدل در وفاق
حال ما هم شد چو زلف او پریشان غم مخور

زلف ز استغنا بگوش او اگر حالم بگفت
ناله میکاریم امشب در نیستان غم مخور

هر سر خاریست خضر دستگاه عافیت
در بیابان جنون ای خانه ویران غم مخور

رخنه در چاك سحر از ناله دارم گر ز صبح
چرخ دارد در بغل شمشیر عریان غم مخور

انتظار جلوه را در شاهراه باغ ناز
حیرتم امشب بهاری کرده سامان غم مخور

دل به مهجوری به شبهای فراق او منال
با اجل گردیده ام دست و گریبان غم مخور

از دهان تنگ او گر مدعا حاصل نشد
در تبسم بشگفد آن لعل خندان غم مخور

گر چنین دارد تلاطم موج اشکم میرسد
سیل در تعمیر تو ایموج طوفان غم مخور

باز آبت میرسد در جوی چون داری (عزیز)
چشم انعامی ز سلطان خراسان غم مخور

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم درسر زلفین تو
تاچه خواهدشددر این سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یك جرعهٔ زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق اوخامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشك ختن
میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید ازنامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
درقلم آورد (حافظ) قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

ساغر عرض تمنارا مـی آشامم هنوز
دور حسرت را خمار کلفت جامم هنوز

برق خورشید کیم یارب تجلی زدبدل
صبح صادق میدمد از مطلع شامم هنوز

چرخ دولابی زبس در گردشم فرسوده کرد
یکقلم دوران سرگردیده سرسامم هنوز

شعلهء داغ غم عشقت در آغازم گداخت
تاچه آتش میدمد در برق انجامم هنوز

بعد مردن ناز هستی راقیامت پیش روست
در تپش فرسود بال و بستهء دامم هنوز

کسوت عریانیم عرض نقاب دیگراست
چیست تامنظور عشق ازشخص بدنامم هنوز

برق مستی از درمیخانهء ما بر نتافت
نشه سرشار خمار بنـگ او هامم هنوز

عشق را یارب شراری طرفه در عرض بناست
سوخته سر تا بپا در آتش و خامم هنوز

برق پیری سر زد از جیب دلم اما (عزیز)
بر مثال موی چینی ظلمت شامم هنوز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز

زمشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهء بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعائی بخر زاهل دلی
که کید دشمنت از جان وجسم دارد باز

فگند زمزمهء عشق درحجاز وعراق
نوای بانگ غزلهای (حافظ) از شیراز

* * *

زهی فروغ رخت شمع بزم محفل راز
خیال زلف تو دل را کمند عمر دراز

بسان شیشه نگهدار سر نشهء عشق
چرا چو آئینه ای شوخ دیده و غماز

زاشک دیده و داغ جگر درین محفل
برنگ شمع زپا تاسرم بمشق گداز
قدم بوادی خونخوار عشق نه تاچند
زوهم و غفلت اندیشهء نشیب وفراز
بجز غمم بکسی نیست چشم غمخواری
بغیر ناله نداریم همدم وهمراز
ببرگ بیدلی ای بیکسی بیا خوکن
دلی که رفته زدست تومیدمد پس باز
دمی زمشق تغافل رها کن و دریاب
نیاز ما نده بپایت سر نیاز بناز
زحال خاطر این دل شکسته یاد آور
به بخت و دولت اقبال چون توئی دمساز
شکوه شعله مهیاست در دل خاشاک
رسد بعرض حقیقت سراغ عشق مجاز
زبس بذوق عدم عرض شوق میبالم
درون بیضه بود بسمل مرا پرواز
بعرض نکته سرائی (عزیز) میباشم
مرید نغمهء الحان حافظ شیراز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تانموید باز

گرد بیت الحرام خم(حافظ)
گر نمیرد بسر بپوید باز

* * *

امشب از شمع محفلم آواز
میرسد کای مقیم خلوت راز

از شرار گداز شعلهء عشق
گر جفائی رسد بسوز و بساز

تا توانی تو سرعشق بپوش
تا زبانت چو من نبرد کاز
ساعتی درفضای عالم قدس
بال شوقی بزن بکن پرواز
لحظهء ازنفس کناره بگیر
شو بروحانیان دمی دمساز
چین زگلزار بزم بیرنگی
گل عجز وغرور ونازونیاز
تا که نظاره راشرد روشن
از حقیقت گرفته تا بمجاز
درخرابات عشق سیری کن
دین و دل را بجرعهء درباز
صیقل عبرتی زمن برگیر
درخموشی کن آینه پرداز
(که سر سبز میدهد برباد)
نشنیدی مگر زبان دراز
میکند شرح عشق شوق امشب
حال محمود را بزلف ایاز
ساخت از سیر کعبه و دیرم
دل با فیون بیخودی ممتاز

طایر روح بین و ظلمت تن
گشته عنقا اسیر چنگل باز

وهم و غفلت اگر نه سدرهست
شش جهته نیست غیر یکدر باز

جبههء ای (عزیز) سامان کن
سجده فرسای آستان نیاز

* * *

زلفین سیه خم بخم اندو زده ای باز
وقت من شوریده بهم بر زده ای باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
برمه زده ای طعنه و برخور زده ای باز

برساغر عیشم زده ای سنگ ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده ای باز

از دود دل خسته ام ایدوست حذر کن
کاتش بمن سوخته جان در زده ای باز

من سر چو قلم برسرسودای تو دارم
با آنکه من سرزده را سر زده ای باز

نقد سره قلب که پالوده ام ازچشم
برسکهء رویم همه برزر زده ای باز

ازغالیه برهم زده ای خوش شکر وقند
امروز همه برگل و شکر زده ای باز

شهباز غمت راست کبوتر دل (حافظ)
هشدار که برصید کبوتر زده ای باز

* * *

ای نرگس دلدارچه ساغر زده ای باز
کز غمزه ره مومن و کافر زده ای باز

امروز چمن بسمل خون گرمی نازست
گل را برگ شوق چه نشتر زده ای باز

ازشانه مرا خاطر زلفست پریشان
جمعیت ما ازچه بهم برزده ای باز

خالی که ره خنده به لعل فروبست
مهریست که برحقهء گوهرزده ای باز

موج پر طاوس بود وقف خرامت
ایشوق مکرر براو پر زده ای باز

برق چه جنون شعله زد ای ناله بجانت
بارسر هنگامهء محشر زده ای باز

ای خار بیابان جنون سر بسلامت
با شعله خرامان بچه روسر زده ای باز

گنجینهء وهمست تغافلگه هستی
چون مارچرا حلقه ٬بربن درزده ای باز
ای دشنهء مژگان مگر از طرز تغافل
بر بسمل ما خنجر دیگر زده ای باز
تمثال که آتش زده آئینه بجامت
بس شانه بزلف رگ جوهر زده ای باز
ای طره گرت صید دلی نیست بخاطر
از جعد چه دامن بکمر بر زده ای باز
امشب زفروغ گهر نظم (عزیزا)
برق چه شرر بر مه واختر زده ای باز

* * *

دلم ربودهء لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده وقتال وصنع ورنگ آمیز
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهء تقوی وخرقهء پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاك آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند درسخن بر آتش تیز

فقیر خسته بدر گاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگهء حشر
بمی زدل ببرم هول روز رستا خیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی (حافظ) ازمیان برخیز

* * *

ترا بحکم قضاچو نکه نیست دست ستیز
گزار چون وچرا درپناه عجز گریز

بدل پریدن چشم امشبم بشارت داد
که یار میرسد ای بیخودی بیا برخیز

ببزم شعلهء عرض گداز داغ جگر
زپای تا بسرم یك شرارهء گلریز

ورود مقدم خیل خیال کیست بباغ
که باد غالیه سا شد نسیم عنبر بیز

چگونه دست بدارم زدامن دل شب
اثر دمیده اجابت بنالهء شب خیز

بریخت خون جهان غمزه داده است از لطف
مگر بدست نگاه تو دشنهء چنگیز؟

بجان سپاری ء فرهاد بیستون نازد
که بهر تعزیه شیرین سوار شد شبدیز

زبان حیرت آئینه را پیام اینست
که هرچه هست ز جنس تعلقات گریز

گداز دل بریاضت که غیر ازین نبود
سمند سرکش نفس شریر را مهمیز

کجاست ذوق رهائی بطبع بسمل ما
که غمزه دشنه بکف باشد ونگه خونریز

حلاوت لب لعل که بود منظورم
که هست طوطی طبعم «عزیز» شکرریز

* * *

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهء آن سرو روان مارا بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم وگدا دیر مغان مارا بس

بنشین برلب جوی وگذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس
یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس
نیست مارا بجز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت ز متاع دو جهان مارا بس
(حافظ) از مشرب قسمت گله بی انصا فیست
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

* • *

غم عشق توانیس دل و جان مارا بس
وصف حسنت رقم شرح و بیان مارا بس
بزم خورشید و مسیحا، شجر طور و کلیم
برق رخسار تو ای روح روان مارا بس
جام و آینه باسکندر و جم باد مزید
داغ سودای تو ای تازه جوان مارا بس

صافی آینه رو از دل ما دست بدار
دیده ٔ شوق بحیرت نگران ما را بس
هرکجا عرض سراغ عدم آمد بمیان
نکته ٔ مبهم آن موی میان مارا بس
ای طمع ذکر حلاوت برما عرضه مدار
قطع امید زاحسان کسان مارا بس
اشك وداغ وشرر ظاهرت ای شمع نصیب
شعله و درد وغم وسوز نهان مارا بس
از یقینی که بحرمان زدل ما بالید
به تمنای وصال تو گمان ما را بس
یکنفس گر بود دم مهلت هستی قسمت
قصه ٔ عشق بود ورد زبان ما را بس
غفلت از بهر تمنا برما قصه مخوان
دست شستن زجهان گذران مارا بس
دین ودل داده غم دوست خریدیم بجان
بعد ازین وسوسه ٔ سودو زیان مارابس
عرض مخموری ما نشه بمیخانه مبر
جرعه ای از دم آتش نفسان مارا بس

بسکه کلفت دمد ازصحبت احباب «عزیز»
خواهش الفت ابنای زمان مارا بس

* * *

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاك آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم نامهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست بامیر عسس
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواند می بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند کس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام (حافظ) گر برآید بر زبان کللك دوست
ازجناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

* * *

عقده نکشود دست ما ز کار هیچکس
کز بهار داغ ما نی عشق بالد نی هوس

عشق درعرض هوس هم موج طوفان میدمد
شعله دارد پرفشانی درمذاق خار و خس

ما گرفتاران الفت را بتکلفت بسکه خوست
بیضه در پروا ز آزادی شکستم درقفس

ناله گشتم درد بالیدم نفس دادم گداز
تا چه پیش آید مرا درعشقبازی زین سپس

هردمی با صد تمنا میکند مارا دوچار
داغم از کیفیت موهوم ایجاد نفس

عشق را با برق تازان مهر افزونتر بود
ذوق دارد باغبان بامیوه های پیش رس

دربیابانی که شوق من جنون جولان بود
نیست غیر ازآبله دیگرکسم فریاد رس

دامن وصلش ز دستم تا برون شد عمرهاست
دست حسرت میزنم هرلحظه برسرچون مگس

عرض فرصت نیست درسیر بهار زندگی
گردش رنگست محمل تا زبرق پیش و پس
ناله درانکارت از عرض اثر کی دم زنم
دست لطف از ما مگیرای شعلهٔ آتش نفس

تا نفس باقیست ما را عشق باشد پیشوا
پیر ما گر خس بود مارا (عزیز) اخلاص بس

(بحر مجتث)

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدوست
زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روزی تو بست
ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم ونشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت دربیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل ازچه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف وبدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر زدستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای (حافظ)خوش لهجهء خوش الحانش

* * *

(بحر هزج)

چه تأثیر است یارب درغبار برق جولانش
که عرض سرمه بالد دررم وحشی غزالانش

چه خون گرمی است درذوق تمنای شهیدانش
که برق شعله دارد آب درپرواز پیکانش

چراغان پرطاوسم استقبال میسازد
مگر من بسته‌ام امروز احرام گلستانش

خدنگ ناز درپرواز شست غمزه تا دیدم
من‌وخون گرمی شوقی‌که خواهم گشت قربانش

خرام شوق را یاد نگاه کیست درخاطر
که هر نقش قدم دارد سراغ نرگستانش

من و آئینه پرداز تمنا شعلهء شوقی
که تنگی میکند در وسعت مشرب بیابانش
زبس فرسوده عجز اجزای ترکیب وجودم را
غباری کرده ام سامان نیاز نذر دامانش
ز سیر نامهء ما احتیاطی لازم ایقاصد
که از خون جوشی داغ جگر کردم گل افشانش
گداز ناله عرض اشک را تا دیده میگوید
حذر از قطرهء سیلاب خیز موج طوفانش
چه نیرنگ است جولان جنون عشق را یارب
که بوی پیرهن از مصر میبالد به کنعانش
معانی کی رها گردد ز دام قدرت طبعم
چه گیرائیست در سرپنجهء مضمون مژگانش
برنگ سایه تا عرض غباری باشدم باقی
جدا هرگز ندارم دست عجز خود ز دامانش
سمند ناز را تا برق جولان درکجا دارد
سری دارم خرام شوق کوی عرض جولانش
خدنگ ناله آب از آتش داغ جگر دارم
فلک گر قصد ما دارد برون آور بمیدانش

چه باک از گردش گردون دل شوریدهء ما را
که باشد چشم امیدی ز لطف شاه مردانش

رسان یارب (عزیز) بینوا را در دم مردن
بخاک اقدس درگاه سلطان خراسانش

* * *

(بحر مجتث)

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او زکجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب
مراست تحفهء جانبخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفهء پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا (حافظ)

(بحر هزج)

ز بدمستی دو چشم مست آ نگل راخدا حافظ

ز انداز نگاهش شیشهء مل را خدا حافظ

پیاپی میدهد ساقی بمستان ساغر صهبا

ز چشم زخم گردون این تسلسل راخدا حافظ

ز تاراج صبا بر خویشتن پیچیده میگویم

ز بهر خاطر بلبل دل گل را خدا حافظ

بکف مشاطه را تاشانه دیدم حیرت آنم

کزین نشتر رگ آن زلف وکاکل راخدا حافظ

ز بس افسردگی ترسم مباد آزرده برگردد

ز خون مادم تیغ تغافل را خدا حافظ

ز بس سنگ تغافل میزند چرخم به بزم امشب

صراحی ساغر و صهباو قلقل راخدا حافظ

بخود پیچیدن سنبل بزلفش چون نمیماند

ز پاس زلف او از باد سنبل را خدا حافظ

قدح برکف صراحی در بغل چون دیدمش گفتم

ز چشم زخم بدبین این تجمل راخدا حافظ

شب تاریک و ره باریک و من بدمست و لا یعقل

مباد افتد ز دستم شیشهء مل را خدا حافظ

دم‌سیلاب اشکم را ازمژگان خارها بستم
زطوفان خیزی آن سیل این پل را خدا حافظ

(عزیزا) گرچه من آواره‌ام اما همیگویم
زتاراج حوادث ملک کابل را خدا حافظ

* * *

(بحر مجتث)

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود درشب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ

کشاده نرگس رعنا زحسرت آب از چشم
نهاده لالهٔ حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردمان نباغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست
دگر چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط وعیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که (حافظا) نبود بر رسول غیر بلاغ

(بحر رمل)

بیخودی برد مرا بیتو بظاهر در باغ
بوی گل بود خدنگی که رسیدم بد ماغ

دود سودای سر زلف توباشد بسرش
که بود زینت محفل گل شبوی چراغ

درخیال رخ تو شب همه شب بود مرا
عیسی هم بزم وفلك محفل وخورشید اياغ

نسبت سبزهء جنت بخط تست خطا
جلوهء شهپر طاوس کجا و پر زاغ

ماه نو دیدم وابروی تو شد جلوه نما
چرخ بنهاد مرا داغ بدل برسر داغ

لغزش بیخودی اشك بکویتو رسید
داشت از نقش کف پای توگویا که سراغ

لذت عشق بتان بوالهوسان دریابند
گر میسر روش کبك بگردد به کلاغ

آنچه دریاد مرا بود فراموشی بود
ما که همراه تو دربزم شکستیم چناغ

صحبت خلق بجز یأس ندارد حاصل
زان گرفتیم (عزیزا) زجهان کنج فراغ

(بحر رجز) * * *

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم زکس نه بست این دل پر امید من
گر چه سخن همی برد قصهء من بهر طرف

از خم ابروی توام نقش کشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین وطرفه آنک
مغبچه ها ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب باده بخواه ولا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهء شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم وطرب کنم
کز پس وپیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

(حافظ) اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهء رهت شود همت شحنهء نجف

* * *

(بحر رمل)

مایهء عمر گرامی شد بنا دانی تلف
گوهر تاج کرامت ماند پنهان در صدف

در تلاش سعی نفس حیله پرور روز و شب
جان کنی داری چو حیوان در پی آب و علف

گر همیخواهی رهائی یابی از چنگال او
شیوهء غدر و نفاق و عجب را کن برطرف

پس توسل جو بدر با رشهء دنیا و دین
کز کلام او شود مکشوف بر تو من عرف

شیر حق و حیدر صفدر امیر المومنین
بحر جود و کان علم و درت التاج شرف

معنی آیات قرآن رهنمای انس و جان
مظهر کل عجایب شحنهء ملك نجف

ظاهر از برهان لطفش رمز الله الصمد
چشم حق مشهود او مکحول سر لا تخف

در کف جود و نوالش خاك و زر یکسان بود
در بر بحر عطایش در مساوی با صدف

حجت ناطق بود قهرش به برهان عذاب
مهر او عنوان مکتوب خطاب لاتخف

در بساط آستان او ملایك فوج فوج
در حریم قدس او قدومیان بربسته صف

چون توئی دیگر ندیده دیدهء دوران بدهر
مادر گیتی نزاده چون تو فرزند خلف

یکنظر برسوی من کن یاعلی مرتضی
می ندارم غیر نقد معصیت چیزی بکف

ای خوشا روزی رسم برآستان روضه اش
خاك او روبم بمژگانها بصد شور و شغف

درحریم آستان او سپارم جان پاك
از ترحم کن کرامت ای کریما این شرف

در صف محشر مخور از معصیت غم ای «عزیز»
چون توئی از خاکبوسان درشاه نجف

* * *

مقام امن و می بیغش ورفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان وکار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بارمن این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگهء عمر ند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا درچه زنخدانست
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیق است اشك من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهء جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که (حافظ) غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

* * *

زهی ز رویتو گل درعرق بباغ غریق
زشرم لعل تو خون در جگر نصیب عقیق

بحق حضرت دردت قسم زما مگریز

که نیست غیر تو ایغم مرا رفیق شفیق

عدم بدوش کشد نا ز فکر ما امشب

سخن بفکر دهانت زبس فتاده دقیق

بوادیء که منم گم پی سراغ طلب

بغیر آبلهء پا کجاست خضر طریق

خیال روی ترا صد بهار پا بر کاب

اسیر چشم تو خمخانه ها شراب رحیق

سراغ بسمل او تا بـه تیغ او بردم

قبول عرض تمنا مگر که بود رفیق

ترا که عرض وفاشاهدیست لاریبی

چرا بوعدهء ما اینقدر بود تعویق

فلک شبی بوصالت گر آشنا سازد

مباش غافل صبح ندامت تفریق

عدم بشهرت نامش عدم سراغ بود

کجا رسد بمیان تو دشت فکر عمیق

(عزیز) گوشه گرفتن زخلق مقصد ماست

اگر خدای عنایت کند زهی توفیق

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگر نه هردمم از هجر هست بیم هلاك
نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم ازغم چوگل گریبان چاك
رود بخواب دوچشم ازخیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
بضرب سیفك قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداك
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك
ترا چنانکه توئی هرنظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراك
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سرو دستت ندارم ازفتراك
بچشم خلق عزیز آنگهی شوی (حافظ)
که بر درش بنهی روی مسکنت برخاك

زجور چرخ بود ساقیا دلم غمناك
بریز درقدحم خیز آب آتشناك
که تا زرنج تعلق فراغتی یابم
زنم بدست جنون جامهء صبوری چاك
دل فسردهء ماهست درکشاکش نفس
بسان بسمل دربند حلقهء فتراك
اگر زحسن حقیقت سراغ می طلبی
بدار آینه ز آلایش خلایق پاك
زسطر نقش قدم درس این نوا برخوان
چه به که خاك شوی پیش ازانکه گردی خاك
کشیده زلف تو سرهای سرکشان دربند
بریخت خون جهان تیغ غمزهات بیباك
چوچشم زلف تو دارد بسوی ما نگهی
جهان اگر همه دشمن شود مراست چه باك
میان ما وتو الفت چسان شود زاهد
متاع ماست همه شعله نقد تو خاشاك
ترا چگونه دهم دل ببزم او رخصت
که هست خاطر او نازك و توئی سفاك

بدوزخ ار نگذارد کسی بخیل رواست
که هست خاطر ممسك همیشه با امساك

چو هرکراست امیدی بکس (عزیز) مراست
نگاه چشم تو قع بخواجه لولاك

(بحر رمل)

* * *

روز عید است و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه وساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی وجام
این خجالت که پدید آید از ین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از ین ور بمثل
زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاك درمیکده جا داشت کجاست
تا نهم درقدم او سر و پیشش میرم

می بزیر کش وسجادهء تقوی بردوش
آه اگر خلق شوند آگه از ین تزویرم

خلق گویند که (حافظ) سخن پیرنیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

(بحرهزج)

تجلی پرور حسن که امشب بو دتقریرم
چراغ از دودهٔ خورشید روشن کرد تحریرم

ندانم کشتهٔ تیغ نگاه کیستم یارب
که مضمون روانی برده اند از خون نخچیرم

گلابی از چه مینار یخت غفلت بر سر بختم
جنون خواب عالم رافراموشی است تعبیرم

اگر صیددلم خواهی نگاهی صرف الفت کن
ندارد حاجت دام دگر سامان تسخیرم

دل آگاه ناموس دوعالم دربغل دارد
خرابیهای اوضاع جهانرا صرف تعمیرم

معانی راخم وپیچ شکن گل کرده ام امشب
ندانم حلقهٔ سودای زلف کیست تقریرم

جنون آشفتهٔ ناز دماغ کیستم یارب
زدام حلقهٔ چشم پریزاد است زنجیرم

کشد کی بار ناز باغبان و منت گلشن
نمودر ریشه میبالد نهال باغ تصویرم

چراغ دیده وشمع وجود خویش رانازم
پر پروانه وبال نفس را کرده گلگیرم

(عزیز) از رحمت عامش ترحم پرورم گردد
ندامت گر شود آئینه دار عجز تقصیرم

(بحر رمل)

* * *

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب شیرین کردن
تو درین کار مرا بین که بجان میکوشم
من که آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده ای برسر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر (حافظ) ببرد وقت سماع از هوشم

(بحر هزج)

* * *

به نیرنگ عدم افسون هستی برده از هوشم
جنون وحشت تعبیر این خواب فراموشم
گهی گرداب و گاهی بحر گه موج و گهی جوشم
تمنا بسمل نیرنگ حیرت خانهء هوشم
به نیرنگ فنا هم غفلت از طبعم نشد زایل
کتان از کسوت مهتاب کرد این پنبه در گوشم
چمن میبالد و گل میدمد آئینه میروید
بذوق خلوت ناز که امشب بزم آغوشم
سراپا پیکر خم گشته ام از خجلت هستی
عدم کو تا که این بار گران بردار داز دوشم
درین هنگامهء عبرت فغان از بیم رسوائی
متاع دین و دنیائی ندارم تاچه بفروشم
به بزم خلوت یاد قیامت جلوه سامانی
خمار حسرتم خمیازه سنجم محو و مدهوشم
گر آگاهیست گر غفلت جنون ناز من دارد
جهانی ربط اجزا بسکسلد گر ناله بخروشم

بباز ار یکه نقدش جنس عصیان میخرد رحمت
قماش یأس خجلت را بصد امید بفروشم
نگاهش تا چه افسون ریخت در پیمانه ام امشب
که از کیفیتش تا محشر از خود رفته بیهوشم
در ین دم غیر استهزا کمالی خوش ندارد کس
بدور کور چشمان من عبث آئینه بفروشم
بذوق سجدهء بزمش (عزیزا) طاق ابروئی
چو ماه نو سرا پایکث جبین میبالد آغوشم

* * *

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهء قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهر من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
بحمدالله و المنته بتی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم زمیخانه
که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد (حافظ) پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

* * *

نه ذوق لاله و نی میل سرو و نسترن دارم
ز دردو داغ و اشك و آه گلشن در بدن دارم

تهی از رنگها گر دیده ام رنگ سخن دارم
عدم سیرم مجوئیدم خیال آن دهن دارم

بیا ای شعله خو یکطرف دامن برصف غم زن
که مشت خار و خس عمریست نذر سوختن دارم

بیا زاهد تو با حوران جنت خوش نشین منهم
بچین زلف پر چین بت چینی وطن دارم

بباغ وراغ ای یوسف صفت خاطر نپرداز د
چو یعقوب از فراقت گوشهء بیت الحزن دارم
بیا ای شمع فانوس وفا در دیده ام جا کن
بشد عمری که محوم انتظار آن لگن دارم
خیالت گو بیا عریان و در چشم ترم بنشین
که من از پرده های دیده بهرش پیرهن دارم
میا ایشمع در بزمم ز خجلت آب میگردی
که امشب از خیال یار روشن انجمن دارم
خرامان شو که تا از هستیم پیدا شو دگردی
که من چون نقش پا اندر خرامت آمدن دارم
(عزیز) این اشك و آه و ناله همچون شمع میدانم
کند آخر نمایان داغ پنهانی که من دارم

* * *

مزرع سبز فلك دیدم و داس مهء نو
یادم از کشتهء خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با آنهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاك ومجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخور شید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهء پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که درعرصهء حسن
بیدقی راند که بردازمه وخورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ورقفائی خوری از دائرهء خویش مرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
(حافظ) این خرقهء پشمینه بینداز و برو

* * *

چند داری بغم روزی فردا تگ و دو
نشنیدی تو مگر روز نوو روزی نو

هوس ننگ و غم نام چه داری که مراست
خرقه در میکده سجاده بمیخانه گرو

تیغ خونخوار ترا ساخت ز مریخ نیام
نعل شبدیز ترا بست فلک از مهء نو

هوس قصر و غم باغ و سرا نیست مرا
دست کوتاه کن از دامنم ایخواجه برو

چست شو در طلب بندگی و نعمت خواه
مثل است این جو خود بیش کند اسب بدو

ظالم از آه ضعیفان نتوان غافل بود
بدروی آنچه بکشتی چو رسد وقت درو

بزیانگاه جسد معنی « موتوا » دریاب
پیش از انت که بگویند که برخیز و برو

جام کیخسرو و آئینهء اسکندر را
دوش کردند بمیخانه بیکجرعه گرو

نیست فرصت بطر بگاه جهان یکمژه ات
بخود از هستی موهوم عبث غره مشو

پیشهء تو بدی امید تو نیکی عجب است
چشم گندم نتوان داشتن از خوشهء جو

برسر خوان کسان پند مرا دار بیاد
بی طلب تا که نخوانند (عزیزا) تو مرو

مرا چشمی است خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم از ان چشم و از ان ابرو

غلام چشم آن ترکم که درخواب خوش مستی
نگارین گلشن رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که باطغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همیگیرد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کز ان چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین حسنست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرك بود (حافظ) در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ز خون آشامی شمشیر آن جوهر فشان ابرو
بطاق چرخ میدو زد هلال آسمان ابرو
نه میناقلقلی دارد نه صهبا نشه میکارد
بمحفل فتنه میبارد همان چشم و همان ابرو
فلک قوس قزح را جامهء طاوس پوشاند
بوقت وسمه بستن گر نظر ساز دبدان ابرو
ز دست فتنهء چشمش بخون چون بید میلرزد
نهادم شیشهء دل را که تابر طاق آن ابرو
که دارد تاب همچشمی بچشم او که چشم او
ببر دارد ز مژگان جوشن و بر کف سنان ابرو
صراحی باقدح مینا بساغر جنگها دارد
بدست فتنه تا دارد اشارتها عیان ابرو
غزال خفتهء درسایهء شمشیر را ماند
بوقت خواب چشمش درخم آن دلستان ابرو
نمو داز فتنه سازیها بخود اقرار دانستم
که با کج منظری بر راستی دار دبیان ابرو
چه طوفان خیزی موج لطافت بود چشمش را
که خم گردید از بار نزاکت نخل آن ابرو

جهان نیر نـگ رنـگ شهپر طاوس میگردد
به بند دوسمه گر برخود زبهر امتحان ابرو
که دار دتاب ناورد بت شوخی که میباشد
کمندش زلف تیرش لشکر و مژگان کمان ابرو
جهانی نشه میخیزد زهر پیمانه ای گویا
بمستی شد زچشم او اشارت را زبان ابرو
دو عالم فتنه خوابیده رابیدار گر داند
نموده چشم مست او بسر تاسایبان ابرو
صدائی از شکستش تاقیامت بـر نمیخیزد
(عزیزا) شیشه دل گرفتد از طاق آن ابرو



مخمسات

آمد بهار باز بانفاس عیسوی
سلطان گل نشست براورنگ خسروی
بنمود شاخ گل ید بیضای موسوی
(بلبل بشاخ سرو بگلبانك پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی)

دوش اینخبر زجیب تمنا نمود گل
کز نخل طور برق تجلی نمود گل
سر نهان که بود هویدا نمود گل
(یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهء توحید بشنوی)

تا شهسوار حسن تو پا در رکاب کرد
بی پرده جلوه گرشد ورفع حجاب کرد
دل را شرار آتش عشقت کباب کرد
(چشمت بغمزه خانهء مردم خراب کرد
مخموریت مبادچه خوش مست میروی)

اسکندر از زمانه دل شادمان نبرد

دارا بجز فسانهء تاج کیان نبرد

کسری بغیر حسرت از ین خاکدان نبرد

(جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی)

ظالم جفاو جورو ستم تا کی اینقدر

ازآتش درون دل ریش کن حذر

نشنیده ای زبلبل شیراز اینخبر

(دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر

کای نور چشم من بجز ازکشته ندروی)

گر بخت یار گردد واقبال رهنمون

از بیقراری دل بی صبرو بی سکون

گویم فسانه ای که بریزد زدیده خون

(این قصهء عجب شنو از بخت واژ گون

مارا بکشت یار بانفاس عیسوی)

مدح وزیر وشاه وتوانگر نمی کنم

جز نقل عشق قصهء دیگر نمی کنم

روی نیاز خویش بهردر نمی کنم

(درویشم و گدا و برابر نمی کنم

پشمین کلاه‌خویش بصد تاج خسروی)

ای زاهد فسرده که دلتنگیت مباد

بکشای لب بخنده که دلتنگیت مباد

شو دربهار زنده که دلتنگیت مباد

(می‌خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد

بعد از تو خاک بر سراسباب دنیوی)

کردیم چون مطالعه یکسر کتاب امن

حسن تعلقات ندیدیم باب امن

از فرد خواجه جوی بیا انتخاب امن

(خوش نقش بوریا و گدائی وخواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی)

رندان اسیر نغمهء شوقند و بذله گو

مستان به بزم باده پرستند و بذله گو

عشاق محو و بیخود و مستند و بذله گو

(مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو

تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی)

پیر مغان چو از خم تحقیق سرکشاد

هنگامه ای زعشق بکون و مکان فتاد

آنجا عزیز هوش و خرد جمله شد بباد

(ساقی مگر وظیفهء حافظ زیاد داد

کاشفته گشت طرهء دستار مولوی)

* * *

برو ای باد صبا چون برسی در وطنش

اولین حرف که گوئی برسان عرض منش

روز و شب گو که بود ورد زبان در دهنش

(یارب آن نو گل خندان که سپردی بمنش

می سپارم بتو از چشم حسود چمنش)

عاشقی چیست شنو تا بتو گویم احوال

راحتش رنج و فرح دردوالم عیش وملال

پیر میخانه چه خوش گفت مرا وقت سوال

(هرکه ترسد زملال آمده عشقش نه حلال

سر ما وقدمش یالب ما و دهنش)

ای نسیم سحر ای قبلهء ارباب وفا

مونس و همنفس و همدم اصحاب صفا

نه زبهر من غمدیده که از بهر خدا

(چون بسر منزل سلمی رسی ای بادصبا

چشم دارم که سلامی برسانی زمنش)

چون رسی بر در آن آبرخ عزت وجاه

با خبر باش ومکن هرطرفی تیز نگاه

چون در ان گلشن از اقبال طرب یابی راه

(بادب نافه کشائی کن از ان زلف سیاه

جای دلهای عزیز است بهم برمزنش)

کور چشمی که نظر بر سبق عشق ندوخت

دین و دل را بخرابات بجامی نفروخت

پیر میخانه به دردی کش خود می آموخت

(عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش)

دیده عمریست تمنای جمالت دارد

سر سودا زده سودای خیالت دارد

روز وشب طرفه خیالی بخیالت دارد

(چون دلم حق وفا باخط وخالت دارد

محترم دار دران طرهء عنبرشکنش)

ترك خورشید لقا رشك پری غیرت حور

ازسرش تا بقدم مست می جام غرور

آنکه غیر ازستمش نیست بعاشق منظور

(گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور

دور باد آفت دور فلك از جان و تنش)

آن خرابات نشینان که چو می در جوشند

از می جام ازل تا بابد مدهوشند

بجز این حرف که گویند دگر خاموشند

(در مفا میکه بیا د لب او می نوشند

سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش)

این شب قدر (عزیزا) که شب مکرمت است

نظر بلبل شیراز بصد مرحمت است

پیرو مشرب او باش گرت منزلت است

(شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش)

* * *

باز هنگام نشاط دل غمگین آمد

موسم فصل بهار و گل و نسرین آمد

قدح باده بکف آن چمن آئین آمد

(سحرم دولت بیدار ببالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شرین آمد)

ای گرفتار تعلق بفسون او هام

بادهء عشرت ایام بخود کرده حرام

چند باشی بغم کلفت این دانه و دام

(قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد)

نو بهار آمد و شد صحن چمن هوش ربای

گشت بلبل به گلستان ز طرب نغمه سرای

نفسی چند چو گل نیز تو از پرده برای

(مژدگانی بده ای خلوتی نافه کشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد)

در پی غارت دینم بت کافر خوئیست

نگهش آفت جان غمزهء او جادوئیست

سرم آشفتهء سودای خم گیسوئیست

(مرغ دل باز هوا دار کمان ابروئیست

که کهن صید گهش جان و دل و دین آمد)

نوبهار است و نشاط و طرب و عهد شباب

در چمن شاهد گل نیز برافگنده نقاب

ساقیا چند تأمل بنمائی بشتاب

(شادی یار پری چهره بده بادهٔ ناب

که می لعل دوای دل غمگین آمد)

مژده ای باده کشان فصل گل و عهد نمو ست

موسم عشرت ایام و خم و دور سبو ست

در چنین معرکه افسرده نشستن نه نکو ست

(ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن بشد و این آمد)

قاصد آمد خبر آن بت طناز آورد

نامهٔ خوش خبر از عالم اعجاز آورد

سند معتبر از بلبل شیراز آورد

(گریه آبی برخ سوختگان باز آورد

ناله فریادرس عاشق مسکین آمد)

چند بردام تعلق تنی و جلوه کنی

دیده هر سو بهوس افگنی وجلوه کنی

ریشهء عشق زدل برکنی و جلوه کنی

(درهوا چند معلق زنی و جلوه کنی

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد)

رشتهء طول امل چند تنی ای بیکار

نیست در گلشن امکان نفسی جای قرار

فرصت مهلت هستی همه برقست و شرار

(رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار

گریه اش برسمن و سنبل و نسرین آمد)

نوبهارست و منه از کف خود ساغر مل

بشنو این نغمه ء مینا بنوای قلقل

رو (عزیزا) بچمن از پی نظاره ء گل

(چون صبا گفتهء حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد)

مارا سر و کاری نه به تحقیق و مجاز است

نی گوش بناقوس و نه بر بانگ نماز است

نی ذوق تلاش و نه خیال تگ و تاز است

(المنته لله که در میکده باز است

زانرو که مرا بر در او روی نیاز است)

ای غرهٔ اوهام بجولانگهٔ هستی

پابسته بدامی تومپندار که رستی

گر زانکه تراهست سر باده پرستی

(خم ها همه در جوش و خروشند زمستی

آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است)

سودای غم دوری و افسانهٔ هجران

اظهار فراق و الم و رنج فراوان

تفصیل جفای فلک و محنت دوران

(شرح شکن زلف خم اندر خم جانان

کوته نتوان کرد که این قصه دراز است)

از عشق چه گوئی که هوس راتو طفیلی
جزیار بکس گر بودت ذرهٔ میلی
از بلبل شیراز شنو بهر تسلی
(میل دل مجنون وخم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود وکف پای ایاز است)

از یار وفا خواستن ای محو تحیر
تصدیق محال است که ناید بتصور
اینحرف کجا منطقی آید به تفکر
(از وی همه مستی وغرور است وتکبر
وزما همه بیچارگی وعجز ونیاز است)

ای ذوق خیال توبه تن روح مجسم
غیر از تو مرا نیست کسی مونس وهمدم
تادل بطر بگاه وصالت شده محرم
(بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تادیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است)

مست می عشقیم و ند انیم چه گو ئیم

مطلوب عیانست بهرور طه چه پوئیم

معشوقه ز ما دور نرفتست چه جوئیم

(راز یکه برخلق نگفتیم و نگوئیم

بادوست بگوئیم که او محرم راز است)

آنرا که غم عشق زدل زنگ زداید

ازبندگی پیر مغان کی بدر آید

چون بلبل شیرا ز همین نکته سراید

(درکعبهء کویتو هرآنکس که درآید

ازقبله ء ابرویتو درعین نماز است)

ای باده پرستان زکف داده دل و دین

ای همنفسان یکنفسی ازپی تسکین

ای غمزدگان حال (عزیز)وغم دیرین

(ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

ازشمع بپرسید که درسوزوگدازاست)

ای فروغ آفتاب معدلت از رایتو

چتر گردون سایه بان فرق فرقد سایتو

ای شکوه فرشاهی ظاهر از سیمایتو

(ای قبای پادشاهی راست بر بالایتو

زینت تاج و نگین از گوهر والایتو)

ای ضمیرت مظهر آئینهٔ صدق و خلاف

ای شهنشاه بلند اختر که در روز مصاف

لرزه افتد از شکوه هیبتت در کوه قاف

(در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانایتو)

هر زمان اقبالت از دولت لموعی میدهد

وز نوید تازه ات درس شیوعی میدهد

هر نفس دل را بخود لطفت رجوعی میدهد

(آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد

در کلاه خسروی رخسار مه سیمایتو)

ای که فکر عالیت کشاف سر مبهم است

آنچه در انسان کامل آن بذاتت مدغم است

آسمان در زیر بار همتت پشتش خم است

(گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنائی بخش چشم او ست خاکپایتو)

ای سپهر داد و دین را آفتاب با ضیا

وی جهان جود و کوه همت و بحر سخا

ای شنهشاه مبارك مقدم میمون لقا

(جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا

سایه انداز د همای چتر گردون سایتو)

هر کجا از خامه اش رمز فصاحت میچکد

تا بمحشر از خط مسطر لطافت میچکد

بسکه از شهد کلام او حلاوت میچکد

(آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکر خایتو)

ای باستمداد گاهی همتت محتاج نیست

جز خدا، ر دادغیری دولتت محتاج نیست

ای بفکرهیچکس چون فکرتت محتاج نیست

(عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رایتو)

ای بذاتت کرده مدغم صنعت پروردگار

جود حاتم عدل کسری هیبت اسفند یار

ای فریدون ف. جم جاه و سلیمان اقتدار

(آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه ای بود از زلال جام جان افزایتو)

عمرها شد تا (عزیز) این نکته رانی میکند

در ثنای ذات عالی مدح خوانی میکند

زین سبب برخوان عشرت کامرانی میکند

(خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش جهان آرایتو)

گناه بیحد خود را اگر شماره کنم

زعمر رفته بحسرت بسی نظاره کنم

اگر علاج توانم زمی کناره کنم

(بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم)

حدیث هول قیامت به‌بحث گفت و شنید

بمن معاینه سر نهان عیان گردید

ولی چه سود ازین قیل و قال واین تهدید

(سخن درست بگویم نمیتوانم دید

که می خورند حریفان و من نظاره کنم)

بسرنوشت قضائی چو نیست شبهه و فیه

برو تو زاهد وبگذار حجت وتوجیه

نه‌واعظم نه مبلغ نه‌پند گوی سفیه

(نه قاضیم نه‌مدرس نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شراب خواره کنم

خوشا دمی که ز دلدار بوسه ای یابم
از ان دهان شکر بار بو سه ی یابم
ز طرف آن گل رخسار بوسه ای یابم
(اگر ز لعل لب یار بوسه ای یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دو باره کنم)

برغم شوخ ستمکار سست پیمانی
بپای سبزه لب آب و طرف بستانی
بساط عیش بچینم بطرفه سامانی
(به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

براز قید طلسمات و رنج هستی بین)
ز نردبان ترقی عروج پستی بین
شکوه نشهء اوضاع می پرستی بین
(گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم)

کجا به لفظ بیانم حدیث توبه رود

چرا بوهم گمانم حدیث توبه رود

مگو زدل به نهانم حدیث توبه رود

(اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود

ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم)

سحر بمیکده پیر مغان عیان ننهفت

بسی حدیث ز (لاتقنطوا) من الله گفت

غبار غم زدلم با شراب صافی رفت

(ز روی دوست مرا چون گل مرادشگفت

حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم)

رسید فصل بهار و شمامهء دلخواه

صفوف لاله و گل هر طرف کشیده سپاه

من از شکوه طرب بر فلک فگنده کلاه

(چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه

پیاله گیرم واز شوق جامه پاره کنم)

معاشران نفسی صحبت مزاج کنید
قماش عشرت میخانه را رواج کنید
به پیر میکده اظهار احتیاج کنید
(بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم)

کنونکه فصل نشاط است و وقت گلبیزی
نشسته چند ملولی چرانه بر خیزی
بدفع کلفت افلاس ورفع بی چیزی
(مرا چو نیست ره ورسم لقمه پرهیزی
همان به هست که میخانه را اجاره کنم)

(عزیز) راغم دوران بطول شد حافظ
بهار و عشرت رندان حصول شد حافظ
شکست توبه مستان قبول شد حافظ
(زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم)

میکشانی که یکی ساغر رندانه زدند
پای تاسر قدم لغزش مستانه زدند
تا سر زلف یقین را بگمان شانه زدند
(دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند)

محو و مستغرق و بیخود ز سرای ناسوت
بال پرواز کشادم به جهان جبروت
تا شدم داخل خلوتگهٔ بزم لاهوت
(ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند)

تا ز گلزار قدم رنگ تلون بالید
جوش زد موج تنزه گل آثار دمید
شوخی ناز تعین چو با ظهار رسید
(آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند)

جدل و بحث و تنازع که بدین خورده گره

فرق جهل شد از روی تعصب که و مه

رشته‌ء صلح کل از دست یقین هیچ مده

(جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند)

خرمن عصمت ما را شرر نفس بباد

داده بود از هوس رابطه‌ء بغض و عناد

خانه‌ء معذرت عجز سرشتان آباد

(شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند)

* * *

مایه‌ء نقد بقا را که بغفلت گرویم

چون ز افسون نفس بیسر و سامان نشویم

سو بسو در طلب حرص چو قارون ندویم

(ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم

چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند)

محفل آرائی اوهام که بپسندد شمع

رشتهء تار هوسهاست که پیوندد شمع

تهمت عشق بخود از چه سبب بندد شمع

(آتش آن نیست که بر شعلهء او خندد شمع

آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند)

تا که از بحر قدم موج ظهور افسون کرد

ناز آن لیلی بیرنگ مرا مجنون کرد

اشک خونین ورق چهرهء ما گلگون کرد

(نقطهء عشق دل گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند)

تا «عزیزا» ز عنایات کریم وهاب

جلوهء شاهد مقصود برآمد ز حجاب

سرزد از بحر طبایع گهر نظم خوشاب

(کس چو حافظ نه کشود از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند)

چه شد ساقی که تا آتش بجان غم در اندازیم

خروش غلغل عشرت بچرخ اخضر اندازیم

بهار آمد چرا فرصت بوقت دیگر اندازیم

(بیاتا گل بر افشانیم و می درساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم)

بیا گرچرخ مینائی بعزم کینه بستیزد

بساغر گرمرا بر جای می ز هر جفا ریزد

وگر دوران دون پرور بقصد فتنه برخیزد

(اگرغم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم)

شب مهتاب و صحن باغ و طرف ژنده رود خوش

قدح دارد قیام طرفه، مینا سجود خوش

قماش عیش دارد کارگاه تار و پود خوش

(چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزلخوانیم و پای کوبان سر اندازیم)

نسیم صبح زان عارض بیا یکسو نقاب انداز

شرر زین شعلهء آتش بجان شیخ و شاب انداز

درنگ از چیست ایغافل کنون طرح شتاب انداز

(سحر خاك وجود ما بهآن عالیجناب انداز

بود کانشاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم)

بسودای خیال بیحساب و غفلت بیحد

بیابان مرگ او هام است خلقی در قبول ورد

یکی در بتکده راهب دگر را کعبه شد معبد

(یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد

بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم)

چه سودای زاهد از سجاده و تسبیح صددانه

چه حاصل از ریاو زهد این افسون و افسانه

بتقوی گر سری داری شنو تلقین رندانه

(بهشت عدن اگر خواهی بیابا ما بمیخانه

که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم)

بسو دای غم ایام تا کی حیله انگیزیم

بهار آمد چه بهتر زین که باعشرت در آمیزیم

کنون فصل نشاط است و بعزم عیش برخیزیم

(شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم)

صبا از من بگو آن رشک خورشید و مسیحا را

که آمد نو بهار و گل گرفت اطراف صحرارا

ز هجران چند بگذارم بغم امروز و فردارا

(بیا جانا منور کن ز رویت مجلس مارا

که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سراندازیم)

(عزیزا) تا بکی باشیم بار نج و محن دمساز

نه یاری هست همراز و نه همدردی بما همراز

شنو پندی ز قول ناطق الحق سخن پرداز

(غزلخوانی و خوشگوئی نمیورزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم)

عشق روز یکه سر گنج نهان وامیکرد

کاش نیم نظری بر من شیدا میکرد

تابدانستمی این رمز چه ایما میکرد

(سالهادل طلب جام جم از ما میکرد

وانچه خود داشت ز بیگانه تمنامیکرد)

دل که مرآت تجلی کدهء بیچون بود

بغبار من و ما منقلب وواژون بود

موج آثار دوئی را چه بلا افسون بود

(گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب ازگمشدگان لب دریا میکرد)

دوش رفتم بخرابات نه هشیار و نه مست

بطلبگاری ترسابچهء باده پرست

چون غبار دوئی از دیدهء دل پاك نشست

(دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست

وندران آینه صدگونه تماشا میکرد)

زان تحیر ز دلم خواست عجب موج عظیم
گشت آثار صفت غرقهء گرداب قدیم
رخ بدو کردم و سر تا بقدم یک تسلیم
(گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد)

محو و مستغرق و بیخود نه بجا عقل و نه هوش
دیده نظاره گر و گوش به پیغام سروش
بر در میکده با ناله و افغان و خروش
(مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتائید نظر حل معما میکرد)

مست و ساغر زده در میکده آزاد زبند
خواستم تا کنم از سر نهان قصهء چند
بر لبم مهر زد و پیر خرابات به پند
(گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد)

آن سفر کرده که نقد دل ما باا و بود

همت بدرقهٔ صدق و صفا با او بود

ای عزیزان نفس گرم شما با او بود

(بیدلی درهمه احوال خدا با او بود

من همیدیدمش از دور خدایا میکرد)

ساخت تاهستی موهوم بعرض من وما

سوخت ماراستم غفلت اوهام رسا

رفتن از راه بافسون هوس تا بکجا

(اینهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا

سامری پیش عصاوید بیضا میکرد)

گرکریمانه درگنج عطا بکشاید

جلوه ازشاهد انوار ازل بنماید

زنگ ز ائینهٔ دلها بصفا بزداید

(فیض روح القدس ارباز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد)

چند محوی تو (عزیزا) بغم هستی و نیست
تا مژه باز کنی نیست بکف فرصت زیست
بری از دام تعلق بجهان گوی که کیست
(گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چست
گفت حافظ گله ای از دل شیدامیکرد)

* * *

مژده روح فزائیست مرا همنفسان
در بغل شیشه و در دست قدح نعره زنان
میرسد در حرم خلوت دل جلوه کنان
(شاه شمشاد قدان خسرو شرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان)
دوش در میکده رفتم پی رفع غم دل
ساغر باده بکف سرزده رند کامل
گفت می نوش کن و غفلت او هام بهل
(دامن دوست بدست آر ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذرا ز اهریمنان)

کوس شادی فلك امروز بنامم بنواخت

کان بت شوخ که از ناز بخود نیز نساخت

چون قیامت علم قامت رعنا افراخت

(مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت

گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان)

چند حال تو ز غم در تبهی خواهد بود

اختر طالع تو در سیهی خواهد بود

بیشك وشبهه گرت روز بهی خواهد بود

(تا کی ازسیم و زرت کیسه تهی خواهد بود

بندهء ما شو و بر خور ز همه سیم تنان)

عشق کن پیشه بخوبان و برو مهر بورز

از پی لاله رخان باتك و دو مهر بورز

غم وشادی چو نیرزد بدوجو مهر بورز

(کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز

تا بخلوتگهء خورشید رسی چرخ زنان)

بر در میکده رندی که زمانش خوش باد
داد پندم به یقینی که گمانش خوش باد
فردی از خواجه بیان کرد زبانش خوش باد
(پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان)

چند سودای بهار و الم دی داری
چیست این طول امل مرگ چو از پی داری
این همه وسوسهء بیهوده تا کی داری
(بجهان تکیه مکن گر قدح می داری
شادی زهره جبینان خور و نازك بدنان)

دوش با چرخ زنیر نگ اثر میگفتم
غم دوران الم خوف و خطر میگفتم
قصهء داغ دل وخون جگر میگفتم
(با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان)

شعله از داغ دل افروز که غماز نه ایم

رو (عزیزا) بکسی همدم و همراز نه‌ایم

واقف نغمهٔ تار رگ این ساز نه ایم

(گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم

از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان)

* * *

بسودای غمت پیچیده از بس عقده در دلها

خراب آباد شد از غارت عشق تو منزلها

روم در میکده گویم بدان حلال مشکلها

(الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها)

خیالت هر زمان در جسم و جانم مسکن آراید

بذوق انتظارم خاطر دلگیر فرساید

چو بسمل مرغ دل از تاب و تب یکدم نیاساید

(ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بکشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها)

بیا زاهد بمیخانه که می سر نهان گوید

نوای مطرب و چنگ و نی و بربط عیان گوید

بساز نغمهء قلقل صراحی هر زمان گوید

(بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه رسم منزلها)

چه عنوان در بساط زندگانی کس بود بیغم

کجا یک لحظه شاید زیستن باخاطر خرم

شعوری بر گمار ای خانه ویران عقل نامحرم

(مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها)

هوس حسرت کمین و عمر مستعجل خرد غافل

نفس رهرو قیامت جاده صحرای عدم منزل

ندانم با که گویم عرض چندین عقدهء مشکل

(شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین هائل

کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها)

نه‌ذوقی از حضور باطن‌و نی فرصت ظاهر

نه‌حاصل انتظام عیش‌و نی جمعیت خاطر

فغان و آه وحسرت کز قصور همت قاصر

(همه‌کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن‌رازی کز و سازند محفلها)

بگو ثیدای «عزیز» ازمن بهرجاذب مشوحافظ

چنین مغلوب نفس سرکش غالب مشو حافظ

تو ئی مطلوب خویش‌و اینقدرطالب مشوحافظ

(حضوری گرهمیخواهی از و غائب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها)

* * *

تا کجا خجلت ازین لاف کرامات، بریم

بر در زهد فروشان زچه حاجات بریم

نوبهار است چرا زحمت اوقات بریم

(خیز تا خرقهء صوفی بخرابات بریم

زرق و طامات ببازار خرافات بریم)

گر شکستی خم می سر بسلامت زاهد

عاقبت بر تو فتد جرم ندامت زاهد

گر زند بر سر ما سنگ غرامت زاهد

(گر نهد در ره ما خار ملالت زاهد

از گلستانش بیازار مکافات بریم)

ای دل از حرص چه داری تو تلاش کم و بیش

اینقدر تند مران عاقبت کار اندیش

یک نگاهت به تأمل بنما از پس و پیش

(شرم می آیدم از خرقهء آلودهء خویش

که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم)

ما نداریم بجز بادهکشی کار دگر

از پی وعظ و نصیحت چه نمائی کر و فر

برو ای زاهد و این زحمت بیهوده مبر

(سوی رندان قلندر بره آورد سفر

دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم)

عقل از معصیت هر گاه کناری نکند

اشک تدبیر ندامت به نثاری نکند

سخت ترسم که مرا عمر مداری نکند

(قدر وقت ار نشناسد دل وکاری نکند

بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم)

درتعب از الم باطن و ظاطر تا چند

زحمت تفرقه وکلفت خاطر تا چند

مانده در دام ازین همت قاصر تا چند

(در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند

ره به پرسیم مگر ره بمهمات بریم)

چند باحیلهء اوهام به کج دار ومریز

نه عنان بر کف طاقت نه بجاپای گریز

بگذر از همهء این سند ودست آویز

(فتنه میبارد ازین چرخ مقرنس برخیز

تابمیخانه‌پناه از همه آفات بریم)

نه غم از نیست، بدل نه هوسی از هستم
رند قلاش و صبوحی زده و بد مستم
فاش میگویم و این است سخن تا هستم
(باتو آن عهد که در وادی ایمن بستم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم)

چند غم میخوری از خوف ملامت فردا
هست معلوم بمن رنگ ندامت فردا
در تسلی کده ء حکم غرامت فردا
(خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم)

منکه میخواره و رندم چه غم از بیش و کم است
وضع تمکین ادب بر من مسکین ستم است
پرس از پیر خرابات که برما حکم است
(باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم)

باقضانیست کسی را چو سر دست ستیز

ای (عزیزا) به پناه طلب عجز گریز

بشنو از بلبل شیر از نصیحت بـرخیز

(حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم)

* * *

ایقیامت همرکـاب چشم فتان شما

آب حیوان تشنه کـام لعل خندان شما

عمر خضر آشفتهء زلف پریشان شما

(ای فروغ حسن مه از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زنخدان شما)

می ندانم مژدهء وصل که یارب آمده

انتظـار شوق را ساغـر لبالب آمـده

آنچه دل منظور دیشب داشت امشب آمده

(عزم دید ارتو دارد جان بر لب آمده

بازگردد یا بر آید چیست فرمان شما)

ای خوشا روزی که تا فارغ ازین و آن شوند

در پی سامان جمع بیسر و سامان شوند

درد بیدرمان ما را از پی درمان شوند

(کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما)

در گلستان حضورش هر سحر آهسته‌ای

مد آهی عرضه کن یا مصرع برجسته ای

گو ترحم کن بحال ناتوان خسته ای

(با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای

بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما)

ای نفس گرمان چو جا در خلوت آنمه کنید

عرض حال این گدا در خدمت آنشه کنید

قصه و اندیشه و افسانه را کوته کنید

(دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما)

گر چه من مهجور م امادل ز خدمت دور نیست

و ز همه حر مان نصیبم طرح الفت دو ر نیست

این مسافت چیست نیر نگ محبت دو ر نیست

(گر چه دو ر م از بساط قر ب همت دو ر نیست

بنده ء شاه شمائیم و ثنا خو ان شما)

ای یگا نه گـو هر ممتاز بحر دلبر ی

وی سپهر حسن را تو آ فتاب خاو ر ی

سایه ء شفقت چو بر خاك شهیدان گستری

(دو ر دا ر از خاك و خو ن دامن چو بر مابگذر ی

کـاندر ین ر ه کشته بسیار ندقر بان شما)

آ ه آتشناك ما تا چند باشـد بـی اثـر

نخل بستان اجابت تا کجا هابـی ثمر

خدمت صاحبدلان از ما ر سانید اینخبر

(بخت خواب آ لو دمابیدار خو اهد شدمگر

ز انـکه ز دبر دیده آ ب از رو ی ر خشان شما)

از نگاهت طرح مستی خواست مینا عاریت

بی محاباخون صهبار یخت امابی دیت

رونق میخانه‌ها بشکست چشمت عاقیت

(کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت

به‌که بفروشند مستوری بمستان شما)

دوش رفتم بر در میخانهء اهل کرم

خسته و زار وحزین و مبتلای درد وغم

باهمه حرمان بگفتم بی مقال کیف و کم

(عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

گرچه‌جام ما نشد پر می‌بدوران شما)

ای‌حریم گلشن جان‌را ز رویت رنگ و بو

چشم آن دارم که بگذاری قدم درجستجو

بار یابی چون درین خلوتسرای گفتگو

(ای صبا با ساکنان شهر یزد از مابگو

کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما)

سوختم درفکر سودای قیامت قامتی

ساختم عمر یست بارنج و بلاو زحمتی

از ترحم میتوان برما نمودن رحمتی

(ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچوگردون خاك ایوان شما)

ای صبا درخدمت آن خسرو شرین بگو

برعزیزان از (عزیز) عاجز مسکین بگو

میکشان را ساقیا ذکری بدین تلقین بگو

(میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعل شکر افشان شما)

* * *

چند این ظلم وجفا درطلب کهنه ونو

خوف حق کن بزبر دستی خود غره مشو

مطلع نامهء اعمال خود ازخواجه شنو

(مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو

یادم از کشتهء خویش آمد و هنگام درو)

دوش رفتم بخرابات بکف جام نبید

رندی آمد بسر راه و پس از گفت وشنید

گفت بازست در رحمت عام امید

(گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید

گفت با اینهمه ازسابقه نومید مشو)

گر زند لاف وفا باتو سپهر غدار

به فریبش نشوی غره تأمل بگمار

گر ترا مایهء هوش وخرد ست ای هشیار

(تکیه براختر شبگرد مکن کاین عیار

تخت کاوس ببرد وکمر کیخسرو)

از پی وعظ و نصیحت شنو این مستمسک

گر زوصف بشری درگذری همچو ملک

بیقین دان تو بلا مسئله و شبهه و شک

(گر روی پاك و مجردچو مسیحابفلك

کز چراغ توبخورشید رسدصد پرتو)

زاهد ار هست ترا پایهء همت در عشق

بشکن گردن دعوی سر نخوت در عشق

بشنو از پیر خرابات نصیحت در عشق

(آسمان گومفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه بجوی خوشهء پروین بدوجو)

خواجه هرچند ترا هست زر و دانش و هوش

از پی جاه و حشم این همه نخوت مفروش

بگذر از غلغله و ولوله وجوش و خروش

(گوشوار در لعل ازچه گران دارد گوش

دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو)

زاهد از بیخ تو چون تخم وفا سبز نکرد

از ضمیر تو چرا تخم وفا سبز نکرد

شکر کز خاطر ما تخم جفا سبز نکرد

(هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد

زرد روئی کشداز حاصل خود گاه درو)

دوش رفتم بخرابات بصد جوش و خروش
چنگگ در چنگگ سبو پرز می ناب بدوش
رندی از غرفه برآورد سرو گفت خموش
(اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
گر قفائی خوری از دایرهء خویش مرو)

زاهدار جان (عزیز) از ره کین خواهد سوخت
دارم امید دلش زارو حزین خواهد سوخت
پردهء شرم وحیا کز تو چنین خواهد سوخت
(آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهء پشمینه بینداز و برو)

* * *

روزیکه مرغ عشق تو شد صیددام ما
زد چرخ ضرب سکهء دولت بنام ما
عالم گرفت طنطنهء فیض عام ما
(ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگوکه کارجهان شد بکام ما)

عالم تمام مظهر اسرار دیده ایم

در طور دل تجلی دیدار دیده ایم

فیض دگر ز ساغر سرشار دیده ایم

(ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما)

تا کی حدیث حسن و ملاحت زمهوشان

تا چند وصف لاله رخان میکنی بیان

میدان یقین بدل که بلاشبهه و گمان

(چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کاید بجلوه سرو صنوبر خرامما)

خوش حال آنکسی که بجان بنده شد بعشق

معراج کرد آنکه سر افگنده شد بعشق

فرخنده اختری که درخشنده شد بعشق

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است برجریدهء عالم دوام ما)

امید دارم از ره الطاف گستری

درشیوهٔ وفا وره ورسم دلبری

خورشید وار ازکرم ذره پروری

(ای باد اگر بگلشن احباب بگذری

زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما)

غیر از نیاز هدیه بد انجاچه میبری

جز اشک و آه و ناله همانا چه میبری

شرح فراق واسم تمنا چه میبری

(گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری

خود آید آنکه یاد نیاری زنام ما)

چون بیخودی برشتهٔ پیوندما خوش است

امروز وقت خاطرخورسند ماخوش است

ناصح بیا که موعظه وپند ما خوش است

(مستی بچشم شاهد دلبندماخوش است

زانرو سپرده اند بمستی زمام ما)

رفتم بباغ تا بنشینم بپای سرو

گردم به نغمه بلبل دستان سرای سرو

دیدم بپای در گل خجلت بنای سرو

(بگرفت همچو لاله دلم درهوای سرو

ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما)

زاهددماغ نخوت زهدت زبس رساست

جهد فضول وسعی قبولت همه خطاست

لختی اگر نگاه تأمل بزیر پاست

(ترسم که صرفه‌ءنکندروزبازخواست

نان حلال شیخ زآب حرام ما)

بگذار درد وغصه ورنج وغم وملال

طی کن حدیث فخر بنازیدن کمال

صدشکر کزعطیهء الطاف ذوالجلال

(دریای اخضر فلک وکشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما)

بادصبا (عزیز) عجب مژده ام رساند

یعنی کسی همیشه گرفتار غم نماند

فردی زقول خواجه برسم سندبخواند

(حافظ ز دیده دانهء اشکی همی فشاند

شاید که مرغ وصل کند قصد دام ما)

* * *

بازم امشب سوی میخانه کسی می آید

محمل شوق بدوش جرسی می آید

شعلهء ازپی امداد خسی می آید

(مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید

که زانفاس خوشش بوی کسی می آید)

دی بمیخانه برفتم من بیگانه زهوش

دیده خونبار جگر خسته بافغان وخروش

داد یکجام می و پیر مغان گفت خموش

(از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فالی و فریاد رسی میاید)

بگذر ای زاهد ازین نغمه زیروبم وبس

قصهء خلد وغم نار به بیش وکم و بس

بشنو این نکته بلا کلفت کیف وکم و بس

(زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس

موسی اینجا بامید قبسی میآید)

چند جوئی زدرمدرسه ها دانش وفن

قصهء روح بحیر تکدهء ظلمت تن

بشنو این نغمه که گویم بتو بروجه حسن

(خبر بلبل این باغ مپرسید که من

ناله‌ای می شنوم کز قفسی میآید)

در بیابان طلب این تگ وتاز تو خطاست

گر سر رشتهء جمعیت فکر تو رساست

مژده بربند بخود تا شنوی از چپ وراست

(کس ندانست که منزلگهء معشوق کجاست

اینقدر هست که بانگ جرسی میآید)

در سراغ توکه سرمایهء رنج وستم است

دیده خونبارجگرریش بدل صد الم است

ای نسیم سحری موقع لطف وکرم است

(دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است

گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید)

ای حریفان که شمائید مقیمان حرم

بر در پیر مغان بیخبر کلفت و غم

عرض من نیز رسانید که ای وارث جم

(جرعهء ده که بمیخانهء ارباب کرم

هرحریفی ز پی ملتمسی میآید)

درگلستان‌حضورش که ز ره خاری نیست

ببرای ناله پیامی که مرا باری نیست

گوکه درکون ومکان غیرتو دیاری نیست

(هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست

هرکس آنجا بطریق هوسی میآید)

دی‌شدم سوی گلستان بطرب همد ستان

بلبلی داد (عزیزا) بمن این شقه روان

در بغل شیشه و در دست‌قدح جلوه کنان

(یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی میآید)

* * *

هر جا که ذکر وصلت ای سیمتن بر آید

فریاد شوقم از دل بیخویشتن بر آید

درعشق مرغ روحم تا از بدن بر آید

(دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یاجان رسدبجانان یا جان زتن برآید)

تن داده در بلا را اندر وفات بنگر

با داغ و درد عشقت ما را ثبات بنگر

بر ما ستم نصیبان جور و جفات بنگر

(بکشای تربتم را بعد از وفات بنگر

کز آتش درونم دود ازکفن برآید)

سوزم بداغ حرمان سازم چسان بیانش

عمرم گذشت وحرفی نشنیدم از زبانش

بوسی نشد نصیبم از حقهء دهانش

(جان برلب است وحسرت بردل که از بیانش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید)

بخرام تا گروهی از خیل عشقبازان

درخاك مقدم تو بنهاده سر دهد جان

بازآی وهمچو زلفت جمعی بکن پریشان

(بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بکشای لب که فریاد از مرد وزن برآید)

دل داغ فرقتت را از بس بسینه بنهفت

باداغ ودرد حرمان عمریست گشته‌ام جفت

ازتیره بختی آخر جانم زبس برآشفت

(گفتم بخویش کزوی برگیر دل دلم گفت

کارکسی است آن کو باخویشتن برآید)

از ناله نال گشتم عمری در آرزویت

آشفته و پریشان گردیده ام چو مویت

تنها نه من صبا هم هرشب بجستجو یت

(بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت

آید نسیم و هردم گرد چمن برآید)

بخرام سوی گلشن جا نها فدای جانت

بنهاده اند خلقی سرها برآستانت

باشد که میل خاطر افتد به گلستانت

(برخیز تا چمن را از قامت ومیانت

هم سرو در برآید هم نارون برآید)

اشعار خواجه هرجا بینند نکته سنجان

تحسین و آفرینها گویند از دل و جان

تنهانه ما (عزیزا) گفتیم برعزیزان

(گویند ذکر خیرش درخیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ درانجمن برآید)

چه سود زاهد ازین شغل خود پسندیدن

چه حاصل است ز نفس و هوا پرستیدن

زحال ما اگرت هست ذوق پرسیدن

(منم که شهرهء شهرم بعشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن)

چو نیست خضر طریقی مرا درین ظلمات

گسیخت رشتهء صبرم نماند پای ثبات

روم بدیر مغان تا طلب کنم حاجات

(به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت راز پوشیدن)

درین حدیقه کجا خاطری که بیغم زیست

ز دام کلفت اوهام در فراغت کیست

شنو که با تو بگویم ز حرف هست و زنیست

(مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن)

ز قیل و قال تو زاهد چه گشته ای بیحس

خزینه‌ها بکف آورده مانده‌ای مفلس

کجا به چون تو ندیمی دلم شود مونس

(عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجالس

که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن)

شبی بفکر ره رهروان خواب زدم

برون چو خیمه ازین عالم خراب زدم

نداشت رنگ ثباتی شراب ناب زدم

(بمی پرستی ازان نقش خود برآب زدم

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن)

بعاشقی نه ز امروز درجهان فاشیم

زعهد روز ازل مست و رند و قلاشیم

به بزم عشق می آشام و طرفه عیاشیم

(وفا کنیم و ملامت کشیم وخوش باشیم

که درطریقت ما کافریست رنجیدن)

چو گشت نامهء عمر عزیز طی حافظ

چه سود فکر بهار و زمان دی حافظ

(عزیز) وارغنمیت شمارا ی حافظ

(مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن)

* * *

بدام عشق تو پابسته دلشکارانند

سپند خال لبت آتشین عذارانند

اسیر زلف تو نه یک نه صد هزارانند

(غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهء لعل تو هوشیارانند)

حدیث حسن تو وعشق خود من ای طناز

بدل نهفته همیداشتم بعمر دراز

ولی چه چاره که آخر بعالم ای دمساز

(ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق ومعشوق رازدارانند)

نگار سروقد سیم ساق نسرین بر

گرت هزار بگویم کجا شود باور

دمی ز راه تلطف توای جفا گستر

(بزیرزلف دوتا چون گذرکنی بنگر

که از یمین ویسارت چه بیقرارانند)

بیا بباغ تو ای رشک نو بهار و ببین

بچشم نرگس و نسرین قدم گذارو ببین

به بزم ماتمیان شو تو رهسپار و ببین

(گذارکن چو صبا بر بنفشه زارو ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند)

ایا صبا چه شود کز لوازم الفت

قدم ز لطف نهی دست اگر دهد فرصت

رسانی این سخن از من عیان نه درخلوت

(رقیب درگذرو بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند)

کنونکه فصل بهار است وگل دمید از نو
حدیث توبه وتقوی نیر زدم بدوجو
بگو به زاهد خود بین که این لطیفه شنو
(نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهگارانند)

نه من به حسن ولطافت ترا ستایم و بس
بخرمن تو نه من خوشه‌چین گدایم وبس
نه من بروز و به شب وصف تو نمایم و بس
(نه من بر آن گل عارض سخن سرایم وبس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند)

شنو ز من سخن ای شیخ وکامرانی کن
بیا بسوی خرابات و هم عنانی کن
بنوش ساغر سرشار و نوجوانی کن
(بیا بمیکده وچهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا گناهگارانند)

بوادی که شده برق عشق شعله فکن

بجای خار شرر بردمد زهر مأمن

شدم کلیم صفت سوی شعلهء ایمن

(تو دستگیر شوی پیک پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند)

جدا ز دامن تو دستم ای نگار مباد

رها ز دام خطت این دل فگار مباد

(عزیز) را ز غمت یکنفس کنار مباد

(خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند)

* * *

سوی میخانه که با حسرت و آه آمده ایم

ساقیا معذرت آلود گناه آمده ایم

چشم لطفی که بامید نگاه آمده ایم

(ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم)

یاد باد آنکه ز خلوتکدهٔ ناز قدم

تا نهادیم به ظلمتگهٔ اوهام قدم

بجز این نکته چگویم دگر از لاونعم

(رهرو منزل عشقیم زسرحد عدم

تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم)

ای ملک سهرت خورشیدوش حورسرشت

دانهٔ خال تو دید آدم و فردوس بهشت

رقم حسن تو تا خامهٔ تقدیر نوشت

(سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت

بطلبگاری این مهرگیاه آمده ایم)

جذبهٔ عشق کجا شد که من زار حزین

کنم اظهار مقالی که بود سحر مبین

بحقارت بمن ایشیخ مبین لیک ببین

(باچنین گنج که شدخازن او روح امین

بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم)

گرچه کار من بیهوده همه جرم و خطاست

لیک لطف نظر رحمت عام تو بجاست

زان سبب در همه اوقات مرا ورد و دعاست

(لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم)

از پی مغفرت جرم و گناه بسیار

دوش درخواب بمن بلبل شیراز دچار

گشت و فرمود که این فرد به تضمین بنگار

(آبرو میرود ای ابرخطا پوش ببار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم)

صرف شد عمر گرامی بغم خوف و رجا

خیز (عزیزا) و بنه کلفت اوهام رسا

خدمت خواجه بکن عرض که بیچون وچرا

(حافظ این خرقهء پشمینه بینداز که ما

ازپی قافله باآتش وآه آمده ایم)

اگر بی پرده بینم چهرهٔ آن ماه سیمارا

فلک در ماتم خورشید بنشاند مسیحارا

خدارا همنشین بشنو ز من عرض تمنارا

(اگرآن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارارا)

ز اسباب تعلق جز غم و کلفت نخواهی یافت

بهار آمد بیا دریاب کاین عشرت نخواهی یافت

خطابت میکنم الحق چنین فرصت نخواهی یافت

(بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را)

ز تکلیف تو ای آئینه آن دیدار مستغنی است

متاع یوسفم از گرمی بازار مستغنی است

ز آرایش بر و مشاطه آن رخسار مستغنی است

(ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

به آب ورنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا)

چرا نفس و هوا را اینقدر گردیدهٔ ای مغلوب
بیادر میکده نظاره کن اوضاع در اسلوب
تماشائی که این گل چهرگان مهوش مرغوب
(فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا)

به سعد و نحس ادوار فلک تاچند جستجو
خیال ناقص اوهام غفلت را بنه یکسو
بیا درمیکده پیر مغان باساقی مه رو
(حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشو د نکشاید بحکمت این معمارا)

عزیز من بمکتب تاقدم بگذاشت دانستم
پی عاشق کشی بر کف قلم برداشت دانستم
بمصر دلربائی تاعلم افراشت دانستم
(من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا)

محبت مشربانی کز شرار دل خبر دارند

بخاموشی شکوه ناله را صاحب اثر دارند

بشو خاك در ایشان که اکسیر نظر دارند

(نصیحت گوش کن جا که از جان دوستر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را)

ندانم چیست تقصیرم مرا دیدی بر آشفتی

سخنهائی که نا گفتن به از گفتن بود گفتی

بدینهم نیز ممنونم که اندر دل نه بنهفتی

(بدم گفتی و خورسندم عفاك الله نکو گفتی

جواب تلخ میزیبد لب لعل شکر خارا)

بهر محفل که میباشد حریفی نکته دان حافظ

کند اشعار شیرین ترا ورد زبان حافظ

(عزیز)ما نه تنها میکند وصفت بیان حافظ

(غزل گفتی و در سفتی بیاو خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را)

(۱) دوش رفتم بدر میکده با آه و فغان

عقده ها درگره‌ء خاطر از اوضاع زمان

داد یکجام می و گفت بمن پیر مغان

نوش کن باده علی ارغم صراحی شکنان

باده‌ء تلخ بیاد لب شیرین دهنان

چیست دانی سبب فطرت و اصل ایجاد

یعنی از پا منشین در تگ و دو باش چو باد

جهد کن جهد رسی تا که بوصل میعاد

رفت شیرین دم آخر سر خاك فرهاد

ره نبردند سوی لعل بجز کوهکنان

دی شدم سوی گلستان به دلی از غم چاك

بار سودای جهان بسته بدوش فتراك

بلبلی نعره زنان گفت که ایعاشق پاك

خاك بر فرق کسانیکه زر و سیم بخاك

باز بردند و نخوردند بسیمین ذقنان

نو بهار آمد و شد جلوه کنان شاهد گل

نغمه سر کرد صراحی بنوای قلقل

جام بگرفته بکف زیر بغل شیشهٔ مل

دوش رفتم بچمن از هوس بلبل و گل

این یکی نعره زنان دیدم و آن جامه دران

شیشه بشکستم و می ریخته باغم دمساز

سر بزانو بنهادم من نامحرم راز

از جفا و ستم این فلک شعبده باز

گفتم این چیست بگفتند که آنقوم که باز

میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان

جمله زین باغ برفتند نشانی نه بجاست

چشم عشرت ز جهان داشتنت محض خطاست

فرصت عیش در این غمکده یک لحظه کجاست

همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست

حال شمشاد قدان بنگر و نازك بدنان

بگذراز غصه ودر دوالم و رنج و ملال

ای(عزیزا)همه احوال جهان راست زوال

باز گردم به کلامیکه بود سحر حلال

بلبل این گفت دگر گوش کن از لطف کمال

فصل گلریز به مطرب بگذار این سخنان

* * *

(۲) ای خرم آنزمان که بکوی توجا کنم

اظهار عرض مهر و طریق وفا کنم

باصد هزار عجزو نیاز التجا کنم

خاک درحریم ترا جبهه سا کنم

گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

برق نگاه حسن تو گر بگذرد بباغ

شبنم زداغ لاله فروزد بکف چراغ

بلبل زخون دیده لبا لب کند اباغ

من نیز از شرار دل خود بدرد وداغ

از حسرت آب گردم وطرح حیا کنم

ازالفت تعلق دنیا رمیده ام

لذت زتیره بختی خود بسکه دیده‌ام

دست از بساط خوان تمنا کشیده ام

از بور یای فقر حلاوت چشیده ام

اقبال را حواله ببال هما کنم

ای روح راتوراحت وای جسم راتوجان

خون دل که بود مرا نذر امتحان

از بهر پای بوس تو ازدیده شد روان

خواهم که درحضور تو آنرا طرب کنان

وقف چمن طرازی رنگ حنا کنم

تا چند اختراع مقالات جزو کل

ساقی رسید فصل بهار وزمان گل

مینا بجام نعره زنان شد بحرف قل

برخیز و کن شتاب بساغر بریز مل

فرصت بعمر نیست توقف چرا کنم

زاهد که کرده زهد وریا مرترا شکار
تا چند ذکر دوزخ وتهدید خوف نار
وهم فضول برده زدست تو اختیار
این قیل وقال وهرزه برویکطرف گذار
من کارخود حواله بلطف خدا کنم
قاصد رسید وداد نوید وروديار
دل بسملست در ره شوقت با نتظار
میخواهم ای (عزیز) زالطاف کردگار
آندم که با تو چشم امیدم شود دچار
درمقدم توجان گرامی فدا کنم

* * *

(۳) ای خوشا آندم که شوق بی نشانی داشتم
نه یقین منظور خاطر نه گمانی داشتم
درمقام بیمقامی خوش مکانی داشتم
سجدهء شوق حضور آستانی داشتم
فارغ از وهم دوئی آسوده جانی داشتم

در بهار بی خزان مزرع ناز قدم
بینیازی عیش خرمن شوق گلزار ارم
عشق سرشار تمنا حسن سرشار کرم
بی فشار رنج خاطر بی حدوث کیف و کم
در بساط قرب عیش را یگانی داشتم

محفل بزم نشاطم عرصهء عرش عظیم
ساغر سرشار نازم از خمستان قدیم
بی خمار درد سر بی کلفت طبع سقیم
بی تمنای خیال خلد بی خوف جحیم
در زمین ناز رفعت آسمانی داشتم

درگلستان تمنا میزدم بال طرب
سیر مینا خانهء افلاك را فکرم حلب
نه مسبب درخیال ونی بدل ذوق سبب
با کمال بی نیازی در بیابان طلب
از متاع جنس عشرت کاروانی داشتم

نه به بستان تعین ریشهء شوق نمو

نه بگلزار تلون اختراع رنگ و بو

بینیاز سجده فرسای جبین آرزو

فارغ وآزاد مطلق بی‌تلاش جستجو

در ریاض قدس‌وحدت آشیانی داشتم

یاد ایامی که در یاد قیامت قامتی

در چمن زارتنزه بی حضور کلفتی

نشه سرمست محبت باده جوش الفتی

جایگاه صدر عزت نغمه ساز عشرتی

درخرام ناله ام سرورروانی داشتم

ای‌که داری‌در تماشا خانهء بزم حضور

جام مالامال عشرت شیشه لبریز سرور

شوق سرگرم تماشا نازسرشار غرور

ای بهار مقدمت را رونق گلزارطور

هیچ میپرسی یکی آزرده جانی داشتم

حیف اوقاتی که باخود داشتم عیش مدام

نه خیال دانه منظور نظر نه فکر دام

نقد فرصت گل بدامن جنس عشرت می بجام

ناله‌بیرون‌ناز وحشت شوق بی‌پرواخرام

خوش جهانی بود تا برکف عنانی داشتم

تاز زخم بی نشان برخاست جوش مدعا

موج مینای پری زد بال پرواز رسا

بینیازی شد خم محراب تسلیم دعا

با کمال عجز قدرت ای حریفان کی، کجا؟

طاقت بارگران امتحانی داشتم

سوختم در آتش هستی بداغ بی بری

انفعال بی تمیزی تا کجا ها از خری

ای برهمن از ره هم مشربیها نگذری

پیش ازین چندی بذوق اختراع خودسری

دربغل چون دل بت نا مهربانی داشتم

باشدم در گلشن امید زندانی قفس
سوخت بال طایر پروازنیرنگ نفس
وهم زدآئینه‌برسنگ وشرر زد برهوس
در بیابان طلب ماهم چوگلبانگ جرس
ناله ودرد وغم وآه وفغانی داشتم

در تحیرگاه نیرنگ بساط عاریت
سوختم درآتش سودای فکر عاقبت
نه تلاش نقد فرصت نه سراغ امنیت
بیدماغی شیشه زد برسنگ فکر عافیت
ورنه از درد جدائی داستانی داشتم

بسکه‌خورد اندیشه خون‌درپردهٔ صوت کمال
موی چینی نغمهٔ گل از شبستان خیال
جوهر آینه پیدا کرد حسن بیمثال
نقش بستم درشکنج طرهٔ معنی هلال
نکتهٔ باریك از موی میانی داشتم

همچوحیوان در سراغ دانهو آب و علف
مایهء عمر گرامی شد بنادانی تلف

گوهر تاج کرامت ماند پنهان در صدف
رشتهء جمعیتم غفلف ندادی گر زکف

ناله ها میکاشتم گر نیستانی داشتم

تا برون از پردهء بیرنگ شد نیرنگ ساز
سنگ زد بر شیشهء صهبای غیرت امتیاز

شوق شد سرسام کلفت ناز پامال نیاز
تابخود کردم (عزیزا) دیدهء نظاره باز
غفلت وهم و خمار بیگرانی داشتم



غزلیات رنگین مرحوم محمدعزیز

ای بدور نرگست ویران خم خمار ها
بیخود جام نگاهت مست ها هشیار ها

ای خیال ناز او در دیده‌ام جا کن بیا
مردم نظاره امشب باتو دارد کار ها

کن برون شمع وشراب از مجلس ای سرمست ناز
با تو تنها گفتگو دارد دلم بسیار ها

تا کی این ظاهر پرستی بر جمال رنگ وبو
چشم باطن بر کشا تابینی آن دیدار ها

بر امید اینکه بیند بر رخ او یکنظر
موج گل لبریز گشته از سر دیوار ها

نقش حیرت گشته گل از خجلت رویش بباغ
می زمستی پیش چشمش کرده است انکار ها

همچو آئینه سراپا محو حیرت می شود
هر که بیند یکنظر بر خط آن رخسار ها

صد قیامت همرکاب نازت ای سرمست ناز
یکجهان دل تار زلفت بسته اندر تار ها

شد ز عصیانم سیه رو صیقل رحمت کجا ست
تا کند آ ینهء دل پاك ازین زنگار ها

صد جهان رم کرده از خود وحشیان اهل ذوق
بسته بر گردن ز تار زلف تو زنار ها

داده ای تا وعدهء قتلم بفردا دل ازان
بسته بر انگشت تو از رشتهء جان تار ها

جذ بهء عشقش مرا کرده است گویا ای (عزیز)
ور نه طبعم داشت از اشعار گفتن عار ها

* * *

کرد زلف توام از ناز بسودا سودا
ساخت عشق توام از نالهء رسوا رسوا

لغزش بیخودی یاد نگاهی دارم
اشك ما می شکند بر سر مینا مینا

ساغر رنگ حنا خون چمن ریخت بخاك
محشری کرد بهار کف آن پا بر پا

مصرع فکر مرا درچمن گلشن ناز
ساخت موزونی آن قامت رعنا رعنا

فکرتم حیرت دیدار ترا کرد رقم

بهٔ د خاموشی ما طوطی گر یا گو یا

از غرور افسرو سررا ننمودی برباد

کار بست ا ربسکندر بمدا را دا را

میتوان دل زبر زلف تو دیدم گفتم

چ جنون کرده ای ای سلسله برپا برپا

بیدل آسا غم ایام مخور خیز (عزیز)

« فکر امروز کن اندیشهٔ فردا فردا »

* * *

بسکه حیرت پرور است آئینهٔ ایجادما

سرمه میریزد بکام خامشی فریاد ما

رفتن رنگم بهار گلشن آئینه ام

نقش حیرت میتراشد تیشهٔ فرهادرا

نقش ماحیرت پرستان کی توان آسان کشید

خامه را از جوهر آینه کن بهزادما

ازلباس معنی و مضمون ولفظ هرگز مبند

تهمت دام و قفس بر مصرع آزاد ما

مرده‌دلرا جان همی بخشد ز نور آگهی
میکند کار مسیحاسلی استاد ما

ناله خون شد ز انفعال سعی دست نارسا
خامشی و قتست گر داری سر امداد ما

خانهء تن از تگ و تاز نفس گردد خراب
وقف ویرانی بود بام و در بنیاد ما

از هنر افتاده در کارم گره گویا (عزیز)
داشت موازجوهر خود خامهء فولاد ما

* * *

پر مده در بزم وصل ایشوخ بار آئینه را
ورنه خواهد ساخت آهم زنگبار آئینه را

تا گرفته روبروآن گلعذار آئینه را
میسزد بر موج گوهر افتخار آئینه را

تابرای جلوه‌ات سامان حیرت چیده‌ام
میخلد از دیدنم بر دیده خار آئینه‌را

چندای بیمهر رو بر روی اغیار آوری
دور دارای بیمروت ازغبار آئینه‌را

تا که گشته سینه چاك حیرت دیدار او
می نیاید بخیهء جوهر بکار آئینه را

شدقرار ازدل مرا ازمصرع صائب (عزیز)
میکند بیتابی دل سنگسار آئینه را

* * *

یأس میجوشد ز بس از ناله ام تأثیر را
از خجالت در نفس خون میکنم تقریر را

در شکست شیشهء انصاف گردون قابلست
نیست جز خون مروت روغنی این شیر را

خانهء تن میکنم ویران به سیلاب نفس
در خرابی دیده‌ام ایجاد این تعمیر را

کی توان تسخیر کردن مردم آزاده را
ضبط پروا ز صدا مشکل بود زنجیر را

جز فتادن در دهان خلق مانند زبان
حاصل دیگر ندیدم خرمن تشهیر را

تاسواد زلف او منظور خاطر کرده‌ام
در نگه‌می پرورانم دودهء تحریر را

شب خیال شوخی دیدارا و دیدم بخواب

در تمنا گم نمودم صبحدم تعبیر را

تابکی صید پریزاد سخن در دل (عزیز)

چون سلیمان نیست بشکن شیشهٔ تسخیر را

* * *

گر ببندد بر میان آتشعله پیکر تیغ را

شوخی جوهر شود بال سمندر تیغ را

ظالم از خوی بدش دایم بچاه ظلمت است

از نیام آماده باشد کام اژدر تیغ را

میدهد بر باد پاس جوهر مردانگی

هر که با صید زبون بازد مکرر تیغ را

فوج بسمل همرکاب شور محشر می شود

از نیام آر دبرون گر بار دیگر تیغ را

می نیاید خانه آرائی ز صاحب غیرتان

از غلاف و قبضه بالین است و بستر تیغ را

نرم روئی مانع ظلمست بر ارباب ظلم

آب میگردد برخ سد سکندر تیغ را

شوخی جوهر کشد پیمانه از خون بهار

گر بکف برگیرد آن خورشیدمنظر تیغ را

تیشه بر پایت مزن از کین صافی مشربان

بی محاباچند کوبی حلقه بر در تیغ را

عشرت ارباب غیرت یکقلم جان کاهی است

نیست غیر از موج خون صهبا بساغر تیغ را

حسن جوهر باید اندر عرصه گاه گیرودار

نیست باکی گر نباشد قبضه از زر تیغ را

شخص همت را شهید بیکسی ها میکند

میکشد هر کس بروی صید لاغر تیغ را

چاك زخم اینجا بقدر جوهر مردانگی است

کوه میبازد کمر در دست حیدر تیغ را

بر نبرد نفس اگر داری سر همت (عزیز)

آب ده از چشمهء الله اکبر تیغ را

* * *

زخورشید رخت نظاره بیتابست شبنم را

نگه در دیده موج بحر سیمابست شبنم را

در ان گلشن که برق جلوه اش رنگ حنا ریزد
کتان برگ گل هدوش مهتابست شبنم را

بمهر اشک طومار نگه پیچیده میبالد
بتدریس محبت بسکه آدا بست شبنم را

نظر پوشیده از ایجاد تا ملک عدم تازد
متاع خود فروشی بسکه نایابست شبنم را

بقدر یك سر موئی اگر با لدهوا گردد
نفس حیرت کمین قطره آبست شبنم را

حیاپرورد گان سامان شوخی بر نمیدارد
نگه در اشک حسرت محو نایابست شبنم را

مده آب رخ خود راباباد از هرزه تازیها
بگوهر میفروشد ناز تا آبست شبنم را

بچشم اشک غلطیدن عجب کیفیتی دارد
بساط عافیت در ناف گردابست شبنم را

«عزیزا» نشه پرورد نگاه کیست این گلشن
که جای اشک در ساغر می نا بست شبنم را

ای نـالـه ازخجالت عرض اثر برا
خون شوبجای اشک ازین چشم تر برا

گر نیست پای طاقت رفتن بکوی او
ای اشک یـار میرسد اینـک بسر برا

فیضی چونیست نـالـه ترا درگـداز دل
ازتنگنـای سینـه ام ای کم جگر برا

آفات دیر همسفر ناز شهرت است
آسودگـی اگر طـلبی بی هنر برا

هر جاسراغ گردعدم طرح رنگ ریخت
ازطبع سنگ بـال فشـان چون شرر برا

جائیکه تیغ یـار بعرض تغـافـلست
حیرت نـگـاه بسمل بی بـال وپر برا

ای نیستان بعقـده ء دل اینقدر مپیچ
(تانالـه گل کند زشکنج شکر برا)

کسب لطافتی ز تحیر بهمرسان
همچون صفـای آینه صاحب نظر برا

مارابعرض اشک‌پیامیست خون فشان

ای بیخبر ز درد دلم بیخبر برا

آزاد گیست اوج غنا زین چمن چوسرو

ازکلفت خمیدن دوش ثمر برا

بیرحمی‌ات ببین جگر سنگ آب کرد

ازکوره گد ازدل ای شیشه گر برا

ازبستن مژه بعدم تازای (عزیز)

اززیربار کلفت ورنج سفربرا

* * *

کسیکه عینک چشم هواست همچوحباب

غریق خجلت موج بلاست همچو حباب

کلاه خود سریهاعرض پوچ مغزیهاست

زغفلت آنکه‌بخود مبتلاست همچوحباب

درین محیط توهم بعرض نیم نفس

سراغ دعوی هستی خطاست همچوحباب

غرور غفلت و هنگامه جنون هوس

طلسم حیرت حسرت بناست همچوحباب

ز ضبط پاس نفس یکنفس مشو غافل
که خانهء توبدوش هواست همچو حباب

به هجر نیز غریق وصال میبا شد
نگاه آنکه به بحر آشناست همچو حباب

مباش بیخبر از رمز معنی هستی
بنای عمر زغفلت بناست همچو حباب

به بحر وصل هم آغوش بی نیاز بهاست
کسی که آئینه دار فنا ست همچو حباب

بمهر اشک نگاه که تا خت این گلشن
طلسم شبنم باغ حیاست همچو حباب

بجز «عزیز» به بحر فنا غریق شدن
علاج داغ دلم بی دواست همچو حباب

* * *

شب بخاطر زد مراسودای لعل دوست دست
تاقیامت بر تنم از ذوق آن هر موست مست

گر بمیرم بر خیال او مگوئیدم که مرد
بر تن بیجان من جان تا خیال اوست است

تیغ بیرحمی بکش تا خون من گردد حلال

ماهی بیتاب را در آب شست و شو ست شست

نیست ممکن رستگاری زاهدا ز هد و ورع

هر کرا با خاك کوی می پرستی روست رست

کلفت و عشرت درین گلشن بهم پیچیده اند

غنچه را در پرده ء قبض سراغ بو ست بست

زنقلاب آفت گردون پی تحصیل عشق

هر که درعرض تمنا همچو جستجوست جست

نشه ء خمخانه ء چشم که دارم درخیال

پای تا سر (ایعزیز) امشب مرا هر موست مست

* * *

زچشمم تا رخ آنمه جبین رفت

خرد شد هوش شد دل رفت و دین رفت

برفت اند ررکابش ماه و پروین

بفتراکش دل حسرت کمین رفت

بلب جان آمدم کو خواهد آمد

تحیر بین نه آن آمد نه این رفت

چو رفت از پیش چشم آن حور عینم
بـد نبالـش دل زار حزین رفت
(عزیز) از بر عزیزم رفت امروز
خـدا همراش درهر سرزمین رفت

* * *

دل را نه سر عشرت ونه برگ ونوا هست
آئینـهء حیرت ثمر برق نـگا هست

ای خون دل و دیده مدد گاری شوقی
کاین اشک مراوقف قدمبوس حنا هست

ایمن مشو ار دست دهد رفعت اقبال
کاین اوج بلا هر قدمش راتـگ چاهست

معمـار نفس هر نفسش رخنه نمایـد
غمخانهء هستی چه عجب طرفه بنا هست

دل را مکن از وسوسهء جهد پریشـان
آخر نشنیدی که درین خانه خدا هست

عبرت اگر آئینه بصیقـل برسانـد
زین مرحله هر نقش قدم بانگ درا هست

گر ساغرت از آبلهء عشق ببالد

هر خار درین دشت ترارا هنما هست

برق چه اثر درزده دامن بچراغت

امروز ترا ناله چه پرواز رسا هست

ساغر شکند عرض دماغ تو بکوثر

یك جبههء خجلت گرت ایجاد حیا هست

در هر تپشی دام دگر میدمد اینجا

نیرنگ فسون خانهء هستی چه بلا هست

جز یأس (عزیزا) چه دمد از شجر ما

زین باغ که عرض ثمرم ناله وآهست

* * *

نیست هستی را نشان و بزم این غوغا پرست

ساغر مینای ما از شهرت عنقا پرست

هر تنکنظر فی ندارد لایق صهبای عشق

نیست در جام حباب یکقطره گر دریا پرست

دوردور اهل میخانست تامی در خمست

دست دست می پرستانست تا مینا پرست

نیست بزم عشق بی فرهادو مجنون یکنفس
کوه وصحرااز غبار این جنون پیماپرست

عمرها شدحلقهء دروازهء دل میزنم
جای دیگر چون روم کز مدعااینجاپرست

آرزوی جاه خلقی را جنون آواره کرد
هر طرف بینی سر عالم ازین سوداپرست

از جفای او بدرس پاس ناموس وفا
شکوه ناید بر زبان هرچند گر دلها پرست

عمر رفت از قامت خم بار خجلت میکشم
بسکه خالی گشت از می این سبو گویاپرست

عالم امکان ندارد مرد چون مجنون چه سود
از نگاه وحشی لیلی این صحرا پرست

ای هوس آوارهء زر لذت از عمر نیست
تامذاق تو ز تلخی های این صفرا پرست

زنگ کلفت مصرع صائب (عزیز) از دل زدود
(جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پرست)

چه حسنست اینکه یارب آن بت بالا بلا دارد

شود نظاره آب اندر رخش از بس صفا دارد

من و شوخی کزو آئینهء دلها جلا دارد

ز انوار کف دستش ید بیضا ضیا دارد

نمیدانم حریم جلوه گاه کیست این گلشن

که از خورشید بر کف شبنمش آئینه ها دارد

تواضع پیشهء خود ساز گر اوج غنا خواهی

که معراج سرافرازی همین قد دوتا دارد

مکن بر کس بدی گر میکنی آماده باش ایدل

که آخر هر عمل اجری و زجری در قفا دارد

نمیدانم که از بهر نثار کیست در گلشن

بدامن دستهای گل ز هر جانب صبا دارد

بفریاد دلم گر میرسی از خویش بیرون شو

که همچون تار طنبور این برون از خود نوا دارد

بغیر از یأس نایا بست مطلب اندرین عالم

امیدی گر بود باری همین دست دعا دارد

نمیدانم بگوش او که گوید عرض حال من
غبار راه کویش سرمه در کام صدا دارد

زمطلب ها گذر تا مطلب نایاب را دانی
جهان مدعا بر کف دل بی مدعا دارد

بخون دیده ام آخر کجا آلوده میسا زد
گر انیها کف پائیکه از رنگ حنا دارد

رسیده از ضعیفیها بجائی کار وبار من
که از جنبیدن مژگان کف دستم عصا دارد

نداری چشم حق بین گر نه بر تحقیق وابینی
جهانی را بکف آئینه از نور خدا دارد

(عزیزا) نقش تسلیمم نمیخیزد زجا گردم
خوشش باشد فلک با من اگر عزم جفا دارد

* * *

زروی آن بهار جلوه گر یکسو نقاب افتد
زرقص بسمل ما گریه بر مرغ کباب افتد

ز مضراب نوای نیستی گل میکند سازش
کتانرا طرح صحبت هر کجا با ماهتاب افتد

زبیداد توهم ایخانه ویران آگهی فریاد
روم درسایهٔ غفلت مگر مژگان بخواب افتد

بگرداب محیط زندگی عمریست می پیچم
سروکاری کسی یارب مبادا باحباب افتد

جنون تاز فنایم جاده و منزل نمیدانم
الهی اولین گام در نگم راشتاب افتد

بهر جا درکف مشاطه بینم تار گسویش
برنگ موی آتش دیدهٔ دل در پیچتاب افتد

بکاخ منظر شداد مرغی این نوا میزد
که تعمیر بنای ظالمان آخر خراب افتد

شکست شیشهٔ دل را رسان ایهوش پیغامی
گذارت گر بهمینا خانهٔ بزم شراب افتد

بهر جا بسملی بینم بزیر تیغ بیدادی
دل حسرت شهید مابدام اضطراب افتد

خیال آب و رنگ حسن او مد نظر دارم
ز اشک دیده میترسم مباد ازکف بآب افتد

وقت آنشد که مرا کام تمنا بخشند
بجگر آه وبدل داغ سویدا بخشند

دارم امید که در محکمهء معرض عشق
به نسیم نفس سوخته ام وا بخشند

تحفهء جرم بکف رو که بدرگاه غفور
بیگناهی نه گناهست که آنجا بخشند

بهره از علم بنا کس ندهد حشمت و جاه
رتبهء سر چه محا لست که بر پا بخشند

بر در میکدهء همت ارباب کرم
جرم مستان بصفای دل صهبا بخشند

میدرم یکدو گریبان زپی ماتم خویش
که مرا مهلت امروز بفردا بخشند

بخدا غیر خدا هیچ ندارم بخیال
کام بخشان کرم کام تمنا بخشند

گردش یاد نگاهی سر مستی دارد
که بمیخانهء مانشه دوبالا بخشند

وضع نا منفعلی سخت خجالت دارد
کاش ما را بگداز دل مینا بخشند

شوخ چشمان چو کشایند کف جود وکرم
چشم دارم که مرا نیز به یغما بخشند

گر شوی خاك «عزیزا» بدرشاه نجف
نفس گرم ترا فیض مسیحا بخشند

* * *

هرکجا خوش نگه هان حکم تماشا بخشند
صافی آینه ام راید بیضا بخشند

گر کریمانه در گنج عطا بکشایند
دارم امید که برنا کسی ما بخشند

فکر تحریر سر زلف تو دارم چه خوشست
گرمرا از پی این سود بسودا بخشند

گر خیالی بدلم غیر وصالش گذرد
بعزیزان نه مرا دین ونه دنیا بخشند

طوق برگردن شیران جهان میفگند
گر بمجنون شکن طرهٔ لیلی بخشند

صاف نوشان محبت نبود درد مرا
از ره لطف که در ورطهء مینا بخشند

شش جهت نور چو خورشید بآفاق دهم
عوض آئینه ام گر دل شیدا بخشند

تنگ تر از گرهء دام بچشمش باشد
گر بدیوانهء ما وسعت صحرا بخشند

از غنا وکرمت حاجت محتاجان را
بر زبان حرف نیارند با یما بخشند

برق تاز انچه شود گر بعدم تازی شوق
پر پرواز مرا شهپر عنقا بخشند

دارم امید مخور غم که تراجرم «عزیز»
اگر امروز نه بخشند بفردا بخشند

* * *

غباری کز ره آنسرو سیم اندام میخیزد
زدل صبر و زسر هوش و زجان آرام میخیزد

درین عالم زآشوب علایق چون توان رستن
که از هر ذره نقش حلقهای دام میخیزد

زخود وارستگیها آنقدر بر دست از هوشم

که خواهی بر نگینم نقش بندی نام میخیزد

صفای عارضش از جوش خط دیدم بدل گفتم

فروغ صبح صادق از سواد شام میخیزد

* * *

ساغر ناز بناز آن بت طناز کشید

نازمش باز ندانم زچه این ناز کشید

تاشد از ناز نپرسید زارباب نیاز

نا ز از بهر نثار قدمش ناز کشید

لیلی از شرم نیاید ز سیه خانه برون

سرمهء ناز چو آن خانه بر انداز کشید

دل محالست گرفتن ز سر زلف بتان

کی توان صید برون از کف شهباز کشید

آتشش بر سر و داغش بدل و اشک بچشم

هر که چون شمع بظاهر سخن راز کشید

بسکه از خویش برون گشته ام از پا درخش

هر که خون کرد دلی ساز من آواز کشید

حیرت آینه بیتابی دل کشت مرا
تا نقاب از گل رو آن بت طناز کشید
بود معدوم بخاکستر هستی دل من
شعلهء حسن تو اش آئینه پرداز کشید
تا خیال نگهش مدنظر گشت (عزیز)
سرمه در کام نگه شد نتوان باز کشید

* * *

دل مایل خوبان خطا شد شده باشد
این کار خطا هم بخطا شد شده باشد
دل در سر آن زلف دوتا شد شده باشد
این خسته گرفتار بلا شد شده باشد
رنگین ز حنا آن کف پا شد شده باشد
این فتنه دگر بار بپا شد شده باشد
رویم ز حرم سوی شما شد شده باشد
ابرویتوام قبله نما شد شده باشد
قدم بتواضع فلک کو نشدی خم
از بار غم دوست دوتا شد شده باشد

چون کرد که از باد حیات ببر آید
افتاد گیم آه عصا شد شده باشد

ازخنده‌ء رنگین توام درچمن ایگل
گر پیرهن غنچه قبا شد شده باشد

دوراز مه‌رویتو (عزیز) از غم هجران
چون‌ماه‌نوانگشت نما شد شده باشد

* * *

دی از خیال چشمت رفتم بباغ نرگس
چون لاله‌داغ دیدم رویش بداغ نرگس

کیفیت نگاهش از بسکه برده هوشم
گمگشته‌ء نشاطم اندر سراغ نرگس

مانند چشم مستت کس می‌ندیده در دهر
ای‌ازفروغ چشمت روشن چراغ نرگس

گلشن‌جنون پرست‌است گویا که‌در دمیده
افسون چشم‌مستت دم در دماغ نرگس

گویا که چشم مستش می‌ساغر نشاط است
دارد (عزیز) گلشن برکف اباغ نرگس

حیرت ببرد دوشم در باغهای نرگس
گفتم بیاد چشمت بادا بقای نرگس

گلشن بساط چیدست سامان عرض نازت
نادیده پای خود نه بر دیده های نرگس

نا محرم گناهیم جزو ضعیف ما را
حیرت مگر به پیچد بر غنچه های نرگس

گویا که چشم مستت ساغر کش نشاط است
گلشن بکف گرفتست پیمانه های نرگس

باچشم پرخمارت چون نیم نسبتی داشت
کردیم دیدهٔ خویش زان فرش پای نرگس

با گلشنم چه کار ست رو باغبان که کافیست
افسون چشم مستش ما را بجای نرگس

کیفیت نگاهش بر دای «عزیزم» از هوش
مخمور خواب نازم در کوچه های نرگس

* * *

بیخودی چیدست سامان نشاطم هر طرف
با نگاه کیست آیا دیدهٔ ساغر طرف

تا قیامت فرصت ناز فسردن میکشد
گر شود با صافی فی آئینه ام گو هر طرف

درحصول نور بینش دامن پاکان بگیر
زود تر آئینه را بنما بروشنگر طرف

یکنفس فرصت درین میخانه چون موجود نیست
وقت رندی خوش که باشد با می و ساغر طرف

از هجوم نا توانیهای طاقت رنگ باخت
صبر هر جا شد مرا با زخم غم پرور طرف

ازهوس باز یچه با صافید لان کردن خطاست
یکدل آگاه میبا شد بصد لشکر طرف

زند گی وانگه فراغت اختراع وهم کیست
کی چراغ ایمن بود تا هست با صرصر طرف

نور بینش همرکاب اوست تا بزم عدم
هر که دارد شمع سان سر با دم خنجر طرف

خدمت روشندلان کن قیمت افزونتر بود
تیغ را هر جا که باشد شوخی جوهر طرف

گر همیخواهی رهائی یابی از چنگش (عزیز)
شیوهء غدر و نفاق و عجب زا کن برطرف

* * *

شب سیه مست زیاد نگهء یار شدم
خواب درچشم پری بود که بیدار شدم

شب که دل آئینه دار رخ زیبایتو بود
آنقدر جلوه عیان کرد که از کار شدم

مهر با هر که نمودم بسر کین آمد
هرچه آئینه جلا دادم و زنگار شدم

گرچه معدوم چو عنقا ز دو عالم بودم
حلقهء زلف ترا دیده گرفتار شدم

شب که در خواب فنا روی چو ماهش دیدم
عالم بیخبری بود که بیدار شدم

زود چون برق بخود بار سفر بر بستم
بر دل خلق بهر جا که گرانبار شدم

تا به حیرتکدهء عالم حیرت رفتم
بیخود و بیخرد و بیسر و دستار شدم

دست بر دامن مردان خدا تا بردم
ای(عزیز) از دوجهان واقف اسرار شدم

* * *

تا ز کیفیت حسن تو خبردار شدم
موج مینای پریخانهء اسرار شدم

وحشت چشم تو روزیکه بمن گشت دوچار
بیخودی را بجنون قافله سالار شدم

دامنش چون بکف عشق زلیخا بینم
یوسفی راکه منش گرمی بازار شدم

نه اثر بود زعشق ونه ثمر بهرهء حسن
نقد جان داده غمت راکه خریدار شدم

تا به بیخوابی شب مغز خرد آشفتم
گل شبنم سحر دیدهء بیدار شدم

اشک بلبل شرر شعله جواله دمید
تا بیاد گل رویتو بگلزار شدم

کفر زلف تونهان بود دران روز که من
سبحه بکسستم و در بیعت زنار شدم

ناامیدی بجگر نشتر الماسم زد
ازنگاهت به تغافل چو خبردار شدم

عشق تابست کمر از پی ویرانی من
واقف قصهٔ منصور وسردار شدم

حسن وخطش چوبهم دیدغنی گفت (عزیز)
(دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم)

* * *

عزم گلگشت چمن تا کرد آن گلفام فم
گشت از شرم نگاه او گل با دام دم

شب بدست بیخودیها دادم این پیغام غم
میشوی آخر بدست نازش ای ناکام کم

از روانیهای آب دیده میدانم یقین
عالمی خواهدشد از اشکم درین ایام یم

واعظا ره نیست بر اهل تظلم غیر ظلم
کی توان دادن بدان آهن که باشد خام خم

تا که گشتم وحشی مدنگاه ناز او
چون رم چشم غزالان دارم از آرام رم

بسکه گشتم از هجوم مفلسی بی اعتبار
میکشد از خشکی نام نگین از نام نم

دید هایش کور شد از بس هجوم آبله
تا زدم از چشم مست او بر با دام دم

آنچه ما از صافی آئینهء دل دیده ایم
کی سکندر دید در آئینه کی درجام جم

گفتهء بیدل (عزیزا) تا برفت آنمه زبزم
(کشت مینا وقدح را باده در اجسام سم)

• • *

پی عکس رخش درشهر آئنیه سفر کردم
بدنبال تحیر خویشتن را دربدر کردم

نمی گنجید اندر سینه‌ام غیر از خیال او
دل دیوانه را محصل نمودم غم بدر کردم

بپای عقل از زلف جنون زنجیر تا دیدم
زشهر بیخودی تایکدو گام نسو گذر کردم

چو اوصاف رخش تحریر میکردم زشیرینی
قلم را در دهان بردم خیال نیشکر کردم

مگر یابد نسیمی نافهء خاك سر کویش

چو شرح شوق خودرا بسته بردوش سحرکردم

ز بیتابی برون از سنگ جست وشد فلک فرسا

دل دیوانه‌ام تابسته بر بال شرر کردم

زگوهرهای نظم آبدار امشب به بزم او

کنار دامن مجلس پر از لعل وگهر کردم

نیابد خنده تا راهی به بزم گریه‌ام امشب

بر نگ پاسبان نظاره وقف بام و در کردم

بخوابم شب خیال حیرت دیدار او آمد

تحیر بود منظورم بهرجا تا نظر کردم

خیال قامت آنسرو رعنا داشتم در دل

چو قمری جامهء خاکستری زانرو ببر کردم

ز تسخیر نگاهش می ندیدم از پری بوئی

دکان شیشه گر را هر قدر زیرو بر کردم

ندیدم جز عدم چیزی ز بس حیرت عدم گشتم

ز شور باده در محفل چو دستش درکمر کردم

نگاهی خواستم سازم بچشم او ولی چشمم
ز مژگان داشت خنجر در بغل دیدم حذر کردم

ز آه و ناله و افغان مرا رسوای عالم ساخت
دل دیوانه را بیجا به بزم او خبر کردم

ندانستم که بحر عشق او را نیست پایانی
دل دیوانه را بیهوده غرقاب خطر کردم

کواکب میفشاند تا سحر از دیده‌ام بر چرخ
بگردون ناله را امشب ز بس گرم اثر کردم

بجز خون خوردنم چیزی دگر حاصل نشد هرگز
عبث خود را بعالم در غم عشقش سمر کردم

نگاهم رنگ نیرنگ پر طاوس را دارد
خیال جلوه او را مگر مد نظر کردم

چو دیدم قافیه گردید تنگ و طبع شد دلگیر
خیال این غزل بگذاشتم فکر دگر کردم

ز شیرینی نظم گوهر آگین ای (عزیز) امشب
مذاق اهل مجلس را پر از شهد و شکر کردم

غافل مشو ز آتش دلهای تنگ هم
دارد شرر نهان بدل خویش سنگ هم

هر کس که چون گهر بدل خویش جا گرفت
سازد چراغ بزم زچشم نهنگ هم

سر پر شتاب میگذری از برم چو عمر
ایجان من خوشست زمانی درنگ هم

باغیر چون کمان هم آغوش و بامنت
از ناز هیچگه نرسیده خدنگ هم

چین یك شکن زطره پر پیچتاب تست
افسانهء زرویت وحسن فرنگ هم

تاسر خوش نشاط به گلشن در آمدی
گل ریخت آبرو برهت بلکه رنگ هم

غمگین مشو (عزیز) چو شد عمر محترم
دار دنهفته یار چو در صلح و جنگ هم

* * *

از در مسجد در آمد آنسراپاشوخ و شنگ
در بغل میناو بر کف ساغر و در چنگ چنگ

صد فغان از جان من بر خاست افتادم بپاش
داشت چشمش از خمار باده گلرنگ رنگ

گفت چونی چیست حالت ای بلاکش گفتمش
بیخودم دیوانه ام سر گشته و مدهوش و دنگ

بی گل رویتو هر گه سیر گلشن میکنم
میکند اندر دماغم بوی گل کار خدنگ

غم انیس و درد مونس ناله همدم گشته هست
شکر لله بر گرفتم دامن عشرت بچنگ

نیست روز و شب بجز خون خوردنم کاردگر
تافگنده احتیاج از کابلم اندر فرنگ

قصهء هجران از ان کوتاه کردم ای (عزیز)
بود منزل دور ره باریک ما را عذر لنگ

* * *

ای خوش آنانکه شود مرد خدا همدمشان
تا کند بر سر اسرار خدا محرمشان

سر بنه در ره پیران خرابات که هست
معجز عیسوی و خضر نهان در دمشان

همت عالی مردان خدا هست چنان
که جهان گر برود نیست بیک جو غمشان

حاجت خویش مبر بر در دونان که بود
داغ نا سور بصد بار به از مرهمشان

ای (عزیزا) زشهان نزد فقیران بجوی
هست تخت وکله و مسند وجام جمشان

* * *

در وحدتم اندیشهء کثرت که من که
مستغنی فقرم غم دولت که من که

تاچشم بهم بر زدم ازخویش گذشتم
چون برق غبارم فرصت که من که

عنقا صفت ازخویش گرفتیم کناری
ای همنفسان خواهش صحبت که من که

سیماب صفت نیست زغم هیچ قرارم
در دهر بگو رغبت راحت که من که

بیرون زدو عالم شدم از کثرت وحشت
با خلق سر نشهء الفت که من که

کلفت زده را میل سرو برگ طرب نیست

ای غمزدگان بادهء عشرت که من که

آزاده، کونینم و بی قید «عزیزا»

شادی و غم و فرحت و محنت که من که

* * *

چرا مشاطه مشکناب را خون در جگر پیچی

رگ خه رشید را ظالم چرا بر نیشتر پیچی

دو زلفش را برخ دیدم دلم خون گشته و گفتم

چرا ای بیمروت عقربی را باقمر پیچی

شود در ناف آهو نافهء مشک ختن خونین

ز رشک ایمه اگر تو کاکل خود بر کمر پیچی

«عزیز» عاجز بیدل فگندی دور حق سازد

که تو هم ای رقیب بدگهر بر درد سر پیچی

* * *

خرابم کرده شوخی کافری یافتنه همدوشی

قیامت قامت بالا بلندی سر و گلپوشی

نباشد غنچه را از شرم یارای سخن گفتن

ز بس دارد خجالت از لب جانبخش مینوشی

ز ابرو نرگس دنباله دارش ترك را ماند
که بهر قتل مشتاقان فگنده تیغ بر دوشی

تو باجانسوزی عشاق باخورشید همدستی
من بیدل بابرنو بهاران دوش بر دوشی

(عزیزا) زخم دل را نیست حاجت رشتهء مرهم
رفوکار کتانم گشته مهتاب بنا گوشی

* * *

رخش گلبرگ تر گفتم ندارد گل چنان بوئی
میانش موست اما می نگنجد در میان موئی

سپند مجمر دردم ببزم شوق مه روئی
شرارم شعله ام از برق حسن آتشین خوئی

بدل دارم خیال جلوء رم کرده آهوئی
غزال جان شکار نوخط پیوسته ابروئی

صفا پرورده ترك مهوشی شوخ کمانداری
به تیر غمزه جانم مزد منت شست و بازوئی

گلستان عجب دارم بدل از شوق دیدارش
حیات جاودان دارم من از لعل سخنگوئی

جبینم نور خیز مطلع صبح سعادت شد
مگر امشب بخاك کوی او مالیده ام روئی

ز بس گردیده ام بیرون زخویش از شوق رخسارش
بتمثال شرارم درعدم گرمست پهلوئی

نفس تهمت پسند هستیم امایقین دارم
که از ذوق عدم دارم سر حیرت بزانوئی

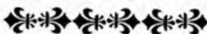
غبار گرد راهم سرمهء چشم غزالان شد
بصحرای جنون بنموده ام از بس تکاپوئی

سراپا یأسم و دامان امیدی بکف دارم
ز انداز نگاه فتنهء چشمان جادوئی

هزاران نیش عقرب بر تن و جان خوشترم باشد
به از یکلحظه بنشستن ز پهلوئی به پهلوئی

نفس میکارم اندر سینه در هر نالهء یارب
نیستان عجب دارم ز ذوق آتشین خوئی

ندارم مهلت هستی بباغ عشرت عالم
که چون بلبل سرایم ای (عزیزا) بر گل روئی





ابراز امتنان وسپاسگزاری

اشعار منتخب حافظ شیرازی وعزیز کابلی دوشاعر گرانمایهء شرق که مطالعهء آن روح را نشاط وحلاوت می بخشد ، اینك بهمکاری وهمت کارکنان مطبعهء عسکری از طبع بر آمد .

آنچه بیشتر مرا سایق این امتنان ساخت ، سرعت عمل کار در مطبعه ونظم ودیسپلین ښاغلی محمد نعیم انوری مدیر محترم مطبعه ووارسی ښاغلو عبد الرحیم ارسلا مدیر تخنیك ومحمد امین نبی زاده مدیر طباعتی ورحمان قل دزیرمی مدیر در امور محوله وسایر متصدیان مطبعه است که در کمترین وقت باسلیقه مرغوب رساله (حافظ وعزیز) را از طبع کشیدند . واقعاً حسن اخلاق وپیش آمد گرم کارکنان این موءسسه قابل ستایش است .

چون معتقدم که یکی از عوامل پیشرفت وارتقای کشور تشویق خدمتگذاران صدیق اجتماع است زیرا آنها باروح زنده وقلب پاك وظایف خود را انجام میدهند .

لهذا بحیث یکفرد علاقمند پیشرفت وسعادت جامعه بحکم این روش وظیفهء خود میشمارم باین وسیله ازجمله کارکنان این موءسسه عام المنفعه ابراز امتنان نمایم وبرای همه خدام صادق وزحمتکش وطن توفیق خدمت تقاضا کنم .

محمد حسن « کریمی »

الف: کتابهائیکه از طرف ناشر بطبع رسیده است.

۱ـ بیدل و عزیز
۲ـ حافظ و عزیز

ب : کتابهائیکه در آینده بطبع میرسد.

۱ـ صد شاعر (از رودکی تاخلیلی)
۲ـ مهستی
۳ـ دیوان سردار محمدعزیز که حاوی یازده هزار بیت است.

باهتمام
محمد نعیم «کریمی»

تعداد طبع (۲۰۰۰) جلد

مطبعهٔ

کابل ـ عقرب ۱۳۳۹ شمسی